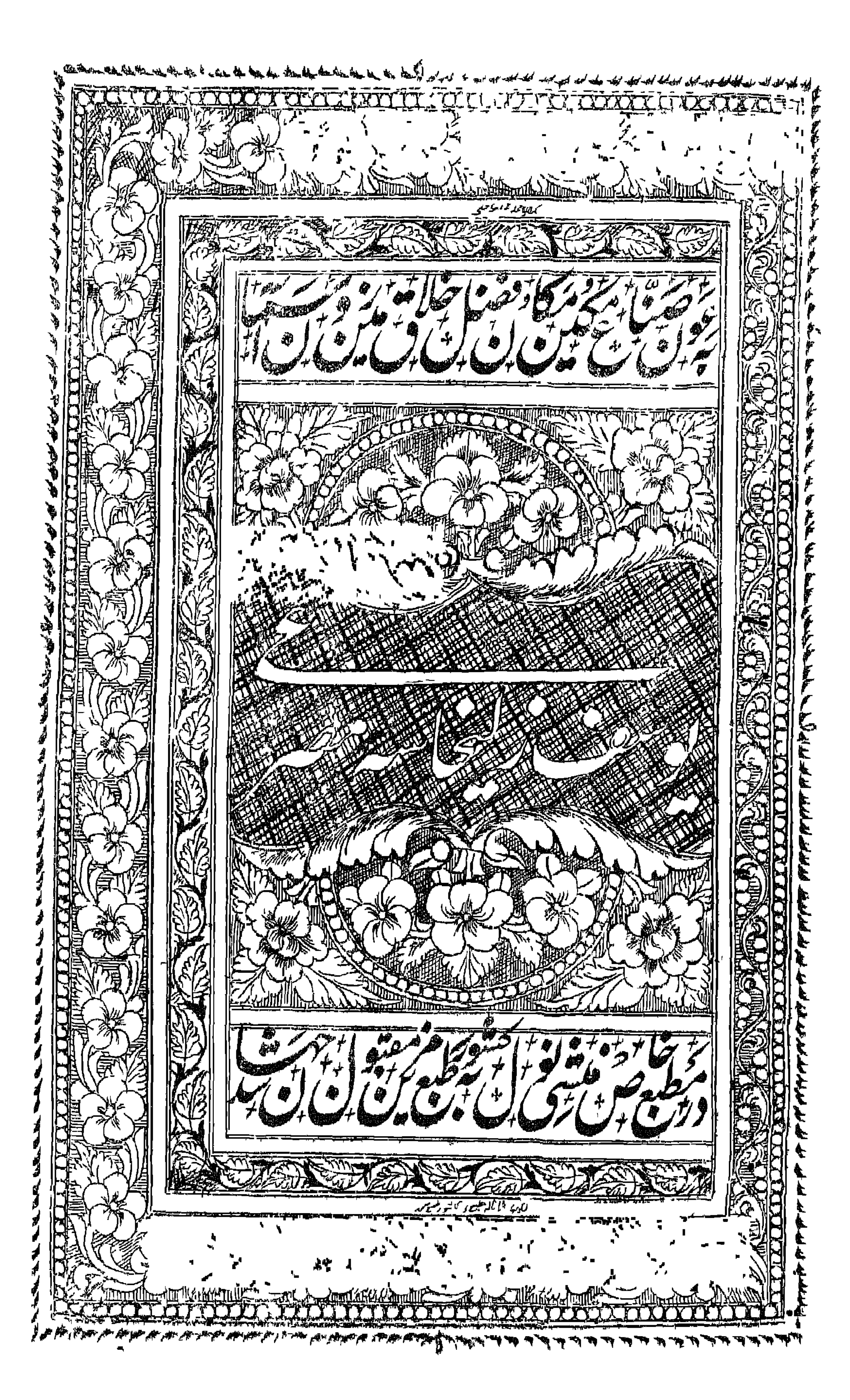

یوسف زلیخا

نهان بود از تو او ز سفلی و علوی
ز قهرش زهر عیش تلخ حرفان

وجود او که فروزان آفتابست
که ذره ذره از وی نوریابست

اگر خورشید و مه دارد نهان روی
فتند در عرصهٔ نابود شان گوی

... زان ... نه آمد
که هست و نیست از هستی وی آمد

ز بام آسمان تا مرکز خاک
اگر صد ره بیابی وهم و ادراک

فرود آیند یا بالا شتابند
ز حکمتش ذره بیرون نیابند

ز بیچونیش چون و چند ها هست
بلندان با علوی قدر اوست

سر افرازست از چونی و چندی
منزه تر ز پستی و بلندی

خرد در ذات او آشفته رای
طلب در راه او بیدست و پایی

اگر ننهد ز لطفی و قدم پیش
شود زود دوری باد سیدم پیش

چو چیزی در صفاتست صفات جلالش
بود در بارگاه لایزالش

ملک شرمنده از نادانی خویش
فلک حیران ز سرگردانی خویش

همان بهتر که ما مشتی هوسناک
کنیم آئینه از زنگ هوس پاک

ز بهر خود فراموشی گزینیم
پس زانوی خاموشی نشینیم

ترتیب دلائل هستی بحب تعالی المفون ترغیب بتامل دران فرمودن

دلا تا کی درین کاخ مجازی
کنی مانند طفلان خاکبازی

تویی آن دست پرور مرغ گستاخ
که بود آشیانت بیرون ازین کاخ

ترتیب دلائل هستی

کزین بینش نیازد آرمیدن
ز رنج راه شان فرسودگی نه
میان راه در دیدار آسودگی نه



بسم الله الرحمن الرحیم

الهی غنچهٔ امید بگشای / گلی از روضهٔ جاوید بنمای

بخندان از لب آن غنچه باغم / وزین گل عطرپرور کن دماغم

درین محنت سرای بی مواسا / به نعمتهای خویشم کن شناسا

ضمیرم را سپاس اندیشه گردان / زبانم را ستایش پیشه گردان

ز تقویم خرد ده بهره‌ام بخش / بر اقلیم سخن فیروزیم بخش

ولی دادی ز گوهر گنج بر گنج / ز گنج دل زبان را کن گهرسنج

گشادی نافهٔ طبع مرا ناف / معطر کن ز مشکم قاف تا قاف

ز شعرم خامه را شکرزبان کن / ز عطرم نامه را عنبرفشان کن

سخن را خود سرانجامی نمانده است / وزان نامه بجز نامی نمانده است

درین خمخانه [illegible] / نمی یابم صدای [illegible]

حریفان باده‌ها خوردند و رفتند / تهی خمخانه‌ها کردند و رفتند

التجا و حمد الهی

به نام آنکه نامش حرز جانهاست

۵

[illegible]

نعت سرور کائنات صلی الله علیه و آله وسلم

خطا عفوم بران حرف خطا کش | چو کلکم زان سیه‌کاری دگر کش
گیاهی ام وفا پرورده تو | ز آب لطف گل برون آورده تو
سرم پست است از هوای سوی بالا | ولی باشیم بکوی پستی از گل
گلی کان پای من گیرد بکویت | ندارن گل بجز یک رنگ و بویت
چو غنچه یکدلم گردان درین باغ | چو لاله کن نشانمندم بیک داغ
درین ره حاصلی جز یکدلی نیست | دو دل بودن بجز بی‌حاصلی نیست
نه بیند پسته یک مغز چندان | چو بادام دو مغز آزار دندان
چو خوشه پرورد صد دانه در بر | بهر دانه رسد تیغش ز سر بر
چو غنچه یک دل آمد رسته از خار | نیابد با هزاران خنجر آزار
گناهانم اگر از حد برون است | هزاران بار زان فضلت فزون است
اگر باشد دو صد خرمن گناهم | توانی سوختن از برق آهم
و گر باشد ز عصیان صد کتابم | توانی شستن از چشم پر آبم
بهر گل رخ که کردم سرخ دیده | کنون از هر مژه خونم چکیده
خیال روی او از دیده شویم | از آن رو اشک سرخ آید برویم
نظر گر سوی بی‌آبیم کرد | سرشک آبی بر وی کارم آورد
دو چشم من دو دست از بد پرست | همین بس آبرویم تا قیامت
ازین سودا رسم شاید بسوئی | رسان از من به پیغمبر درودی

در نعت خواجهٔ مخلوقات سرور کائنات صلی الله علیه و آله وسلم

[illegible]

ازان ره خوان سوی درگاه ما را / بپایان بر برون همراه ما را

[illegible] / [illegible]

تخصیص مناجات بنظم بدستیاری مشارک قدیم

من آن مرغم که دام و دانه کشت / فسون و کشتم افسانه گشت

تو بی کاسباب ما را ساز کردی

بود نقش دل هنرمندی / که باشد نقشها را نقش بندی

باوجی گر هزاران نقش پیداست / نیابد بی قلمزن یک الف راست

درین ویرانه نتوان یافت خشتی / برون از قالب خیالیست سرشتی

نخست از کلک انگشتان نوشتست / که آنرا دست دانای سرشتست

زلوح خشت چون این حرف خوانی / زحال خشت زن غافل نمانی

بعالم این همه مصنوع ظاهر / بصانع چون نه مشغول خاطر

چو دیدی کار رو در کارگر آر / قیاس کارگر از کار بردار

وهم آخر گزان کس راگذر نیست / سر و کار تو جز با کارگر نیست

بدو آر از همه روی ارادت / وز او جو ختم کارت بر سعادت

دست بر داشتن بمناجات بدستیاری رباب حاجات

مناجات

خداوندا ز هستی ساده بودیم / ز نقش نیستی آزاده بودیم

نخست از نیست ما را هست کردی / بقید آب و گل پابست کردی

ز ضعف و ناتوانی وا رهاندی / ز نادانی بدانایی رساندی

فرستادی بما روشن کتابی / بامر و نهی فرمودی خطابی

میان نیک و بد تخلیط کردیم / گهی افراط و گه تفریط کردیم

ره فرمودنیها کم سپردیم / بنافرمودنیها پا فشردیم

تو نگذشتی ز دستور عنایت / نه پوشیدی ز ما نور هدایت

بدان نور ار تو گر روپوششی نیست / چه حاصل زانکه از ما کوششی نیست

نه دست کس عنان او بسوده | نه پای کس رکابش گشته سوده
چو آن دل کز بتان دارد فراغی | ندیده ران او آسیب داغی
گرش بایستی آخور بهر خوردن | گرفتی سنبل او گردون بگردن
ز زین بس پیچ پشت نازنینش | ندیده رنج از کس پشت زینش
از آن دولت سرا چون خواجه دین | خرامان شد بعزم خانه زین
شد از سبوحیان گردون صدا خیز | که سبحان الذی اسری بعبده
ز دوار سم آن براق برق رفتار | ز رکبش گشت ... در هموار
زدش در پیش ملحوظه ... کمتر | ز دور ... حلقه ... در
بر آن مسجد امام انبیا شد | صف ... انبیا را پیشوا شد
وز آنجا شد برین فیروزه خرگاه | چو با ... حلقه زد در اندیشه ماه
کشیدش بر جبین داغ غلامی | برآمد زان کشش نام تمامی
بر آنجا شد بیالا ... خورشید | ... در ... بهر
وز آنجا ساخت سوی زهره آهنگ | بیامان و ... هره زد چنگ
بقصد ... باز گلگون | ... آور ... افتاب
چو زد بر چرخ پنجم ... | سر ... اش سر ...
فشاند از لعل لب بر مشتری در | شد از گوهر ... سیمت
بهفتم کاخ چون نعلین ... | ز رخش حمل ... مشکی او ... شن
وز آنجا چون بشاخ سدره ره ... | زمین ... رکش ... شست
وز آنجا قصر هشتم ساخت مسکن | ثوابت را از او شد چشم روشن

در معراج
سرور کائنات صلی الله علیه
و آله وسلم

ازین رو نور او سر زد چراغش | ... تیغ اللظا سی
بیالا سایه بان آن چتر جاهش | چو زرین قبه بر رفعت آفتابش
چو شد آن سایه بسته | ز دوران سایه معجز بشارت
و نورش شد چو سیم از لطافت | جهل را ساخت شست از دو پنجه
لی چون نور ... | رقم زد خواجه شق از مه انگشت
... | بکلک نسخ بر توریت و انجیل
... | جهان در سایهٔ آن سرو آزاد
ز سایه بود بر تر پایهٔ او | زمین و آسمان در سایهٔ او
نشد آلوده از جان پاک پایه | ندید از جهان کسی بر خاک سایه
فلک سا همچون زمین شد پایه وارش | از آن افتاد در پا سایه وارش
بسنگ از دست دشمن لعل او خست | بهشت از رنگ پشت جمله بشکست
اگرچه گوهر شد زو چشم مرحام | چو گوهر ساخت روشن چشم اسلام
دهانش بود از درج گهر پر | شده چون درج مرجان حقهٔ در
یکی دینار بود از سیم و زر تنگ | محک آمد پی دینارش آن سنگ
چو شد معیار ازان سنگ تنگ کاری | نشد ظاهر بجز کامل عیاری
پی دیوار ایمان بود کارش | ولی شد جای خود از جای یارش
کجا در راه دین در دآزمائی | که تا یابد بهر دردی دوائی
دوای جان جانی بود دستان | ولش همواره ... بر دستان باد

در معراج رسالت پناه صلی الله علیه وآله واصحابه وسلم

نعت سرور کائنات صلی الله علیه وآله وسلم

چو چوگان سر فگنده آوری رو	بمیدان شفاعت امتی گوی
بحسن اهتمامت کار جامی	طفیل دیگران یابد تمامی

و تبرک جستن بذکر خواجه عبید الله احرار پیر و مرشد خود

کتاب [illegible] را دیباچه راست	سواد نوک کلک خواجه ماست
کسی چون او بلوح ارجمندان	نزد نقش بدیع از نقشبندان
چو فقر اندر قبای شاهی آمد	بتدبیر عبید اللهی آمد
[illegible] هر کس را نشایست	ردای خواجگی بر پاک شانست
بفقر آنرا که لطفش آشنا کرد	بپیرگر خرقه پوشش قبا کرد
جهان باشد بچشمش کشت زاری	نمیخواهد ازان جز کشت کاری
ازان دانه که آورد هم ناکام	ز بستان بهشت آمد بدین دام
بزارش مزرعه در ریگ [illegible]	که زاد رفتن راه بهشتست
درین مزرعه شاه گشت و دانه	دران عالم نهد انبار خانه
[illegible] است	ز هشت خاکش اندر ره چه باکست
[illegible]	بهر جا منزلی گاه گروهی نشیند
[illegible]	[illegible]
بهر جا افکند [illegible]	[illegible] قناعت
اگر بیند قبول همتش [illegible]	شود گاو زمین و آسمان [illegible]
بجز من کو [illegible]	ز تو آورده گاو از چرخ گردون
فلک را دین کواکب [illegible] میانه	ز خرمنهاش یک غربال دانه

ذکر خواجه عبید الله احرار

[illegible]

لباس فهم بر بالای او تنگ	سمند عقل در صحرای او لنگ
زگفتن برتر است آن وز شنیدن	زبان زین گفتگو باید بریدن
منه جامی ز حد خود برون پای	وزین دریای جان فرسا برون آی
وزین مشهد زگویائی مزن دم	سخن را ختم کن والله اعلم

لباس مهجوری پوشیدن و در اقتباس شفاعت کوشیدن

ز مهجوری برآمد جان عالم	ترحم یا نبی الله ترحم
نه آخر رحمة للعالمینی	ز محرومان چرا غافل نشینی
ز خاک ای لاله سیراب برخیز	چو نرگس خواب چند از خواب برخیز
برون آور سر از برد یمانی	که روی تست صبح زندگانی
شب اندوه ما را روز گردان	ز رویت روز ما فیروز گردان
بتن در پوش عنبر بوی جامه	بسر بربند کافوری عمامه
فرود آویز از سر گیسوان را	فکن سایه بپا سرو روان را
ادیم طائفی نعلین پا کن	شراک از رشته جانهای ما کن
جهانی دیده کرده فرش راهند	چو فرش اقبال پابوست تو خواهند
ز حجره پای در صحن حرم نه	بفرق خاک ره بوسان قدم نه
بده دستی ز پا افتادگان را	بکن دلداری دلدادگان را
اگرچه غرق دریای گناهیم	فتاده خشک لب بر خاک راهیم
تو ابر رحمتی آن به که گاهی	کنی بر حال لب خشکان نگاهی

نعت سرور کائنات صلی الله علیه وآله وسلم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ز نامش چون نگین گشته مشرف	بتعریف عرب با وی معرف
جهانرا تا بماند هست و هستی	مبادا این نام پاک از لوح هستی
دگر شهزاده کز بخت مظفر	بلطف شه مطیعش تخت و افسر
خرد چون دیده جاه و احتشامش	همیکرد آرزو نقشی ز نامش
درین میدان که باد اخالی از زور	فلک طاس تهی را پر ز شرح کرد
ز بزمش خور یکی زرین قدح باد	دلش چون نام و انجم زنج باد

در بیان آنکه هر یک از جمال و عشق مرغیست از آشیانهٔ وحدت پریده و در شاخسار مظاهر کثرت آرمیده

در آن خلوت که هستی بی نشان بود	بکنج نیستی عالم نهان بود
وجودی بود از نقش دویی دور	ز گفت و گوی مایی و تویی دور
جمال مطلق از قید مظاهر	بنور خویش هم بر خویش ظاهر
دل آرا شاهدی در حجلهٔ غیب	مبرا ذاتش از تهمت عیب
نه با آیینه رویش در میانه	نه زلفش را کشیده دست شانه
صبا از طره‌اش نگسسته تاری	ندیده چشمش از سرمه غباری
نگشته با گلش همسایه سنبل	نبسته سبزه‌اش پیرایهٔ گل
رخش ساده ز هر خطی و خالی	ندیده هیچ چشمی زو خیالی
نوای دلبری با خویش میساخت	قمار عاشقی با خویش میباخت

خوبی حسن و فضیلت عشق



درین زنگارگون کاخ زراندود — بهم جیحی رسوم الفضل والجود

جهان آئینهٔ مقصود شان باد — وزان نور قدم مشهود شان باد

در مدح سلطان حسین

جهان یکسر جماد و روح و اجسام — بود شخصی معین عالم تمام

بود انسان درین شخص معین — چو عین باصر و بشناس روشن

درین عین آنکه چون انسان عین است — جهان مردمی سلطان حسین است

بزیر این خمیده طاق مینا — دو چشم آدمیت زوست بینا

خوشا چشمی که بینائی از و یافت — نه بینائی توانائی از و یافت

فلک صد چشم دارد در ره او — که چشم خود کند منزلگه او

زروی اوست روشن چشم عالم — بهوی اوست گلشن خاک آدم

بحسن و خلق و لطف خلق بی مثل — بود یوسف درین مصر فلک نیل

در اصلابش کرم رسم قدیمست — کریم ابن الکریم ابن الکریمست

سزد گر از کمال خوبی او — کنند پیر فلک یعقوبی او

دو صد کشت امل در هر دیاری — شده سرسبز از هر جویباری

زکف بحر نوال آورد در دشت — کشیده تا چو ماهی ابر نگذشت

زدستش کابر دیم مستان کم — خروشان باشد ابر و کف نان کم

نموده لمعه از زرفشان تیغ — نهفته تیغ خود خورشید در میغ

چو گشته برق تیغش پرتو افکن — جهان را کرده چون خورشید روشن

ولی باید که در صورت نمانی
وزین پل زود خود را بگذرانی

چو خواهی رخت در منزل نهادن
نباید بر سر پل ایستادن

بحمد الله که تا بودم درین دیر
براه عاشقی بودم سبک سیر

چو دایه ناف من بی مشک بریده
به تیغ عاشقی نافم بریده

چو مادر بر لبم پستان نهاده
ز خون غمخواری عشقم شیر داده

اگر چه موی من اکنون چو شیر است
هنوزم ذوق شیر در ضمیر است

به پیری و جوانی نیست چون عشق
دمادم بر من آید این فسون عشق

که جامی چون شدی در عاشقی پیر
سبکروحی کن و در عاشقی میر

بنه در عشقبازی داستانی
که باشد از تو در عالم نشانی

بکش نقشی ز کلک نکته زایت
که چون از جا روی ماند بجایت

چو از عشق این ندا آمد بگوشم
باستقبال بیرون رفت هوشم

بجان بستم کمر فرمانبری را
نهادم رسم نو سحر آوری را

بر آنم گر خدا توفیق بخشد
که نخلم میوه تحقیق بخشد

کنم از سوز عشق آن نامه رانی
که سوز و عقل ریزد نکته دانی

درین فیروزه گنبد افگنم دود
کنم چشم کواکب گریه آلود

سخن را پایه بر جائی رسانم
که بنوازد باحسنت آسمانم

دسته گل از چمن فضائل عشق چیدن و رشته اتمام سبب نظم کتاب بر آن چیدن

سبب نظم کتاب

فتد از مقدم او هوش بیهوش
کند خاطر باستقبالش آهنگ
[illegible] دل بر چون [illegible] تنگ
گه از دیده [illegible] اندوه بارد
از و خندان لب [illegible]
از و گریان [illegible] منزل
چو این شان الهی [illegible] حزن
معاذ الله که در من طبع ازو [illegible]

[illegible] دیدم آمد [illegible] سازم اکنون
[illegible] ز نشاط خسرو و مجنون
کهن شد قصه [illegible]
[illegible]

خونخواری عشق مراد محنت و
تکلیف و ریاضت شاقه باشد
خوش گفتار نیست
ای آنچه در جهان پیدا شده از
سخن یعنی از لفظ کن پیدا شده
دم بر قلم زد و تعالی

دل از هر پرده هر پرده جان فزا

جمال اوست هر جا جلوه کرده
ز معشوقان عالم بسته پرده

سر از جیب مه کنعان برآورد
زلیخا را دمار از جان برآورد

به هر پرده که بینی پردگی اوست
قضا جنبان هر دل بردگی اوست

به عشق اوست دل را زندگانی
به شوق اوست جان را کامرانی

دلی کان عاشق خوبان دلجوست
اگر داند وگرنه عاشق اوست

الا تا در غلط نافتی که گویی
که از ما عاشقی وز وی نکویی

تویی آیینه و آیینه آرا
تویی پوشیده و او آشکارا

اگر بینی نکویی عشق ستوده
ازو هر ذره در تو نموده

چو نیکو بنگری آیینه هم اوست
نه تنها گنج بل گنجینه هم اوست

من و تو در میان کاری نداریم
بجز بیهوده پنداری نداریم

خمش کاین قصه پایانی ندارد
بیان او زبان دانی ندارد

همان بهتر که ما در عشق پیچیم
که بی این گفتگو هیچیم هیچیم

در بیان نتیجه سخن و آنچه آغاز

سبب نظم کتاب بیان سخن

دل فارغ ز درد عشق دل نیست
تن بی درد دل جز آب و گل نیست

[illegible] آور در غم عشق
[illegible] عالمی خوش عالم عشق

سبب نظم کتاب

بجنبش یوسف آمد چون یکی ماه / نه مه خورشید اوج عزت و جاه
چو شمع انجمن زان جمع ممتاز / میان جمع شمع آسا سرافراز
جمال نیکوان در پیش او کم / چنان کز پرتو خورشید انجم
ردای دلبری افگنده بر دوش / فدای خاکپایش صد ردا پوش
کمال حسنش از اندیشه بیرون / ز حد عقل و فکرت پیشه بیرون
بدوشش خلعت لطف الهی / بفرقش تاج فر پادشاهی
جبینش مطلع صبح سعادت / شب غیب از رخش روز شهادت
همه پیغمبران از پیش و از پس / ز ظلمتهای جسمانی مقدس
همه ارواح قدسی بی کم و کاست / علمها بر کشیده از چپ و راست
درین صحرای خورشید قندیل / فگنده غلغل تسبیح و تهلیل
ازان جاه و جمال آدم عجب ماند / بعنوان تعجب زیر لب راند
که یا رب این نهال از گلشن کیست / تماشاگاه چشم روشن کیست
برو این پرتو دولت چه تافت / جمال و جاه چندین از کجا یافت
خطاب آمد که نور دیده تست / فرح بخش دل غمدیده تست
ز باغستان یعقوب این نهالیست / ز صحرای خلیل الله غزالیست
ز کیوان بگذرد ایوان جاهش / زمین مصر باشد تختگاهش
ز بس خوبی که در رویش عیانست / حسد انگیز خوبان جهانست
کند روی ترا آیینه داری / به بخشش انچه در گنجینه داری
بگفت اینک در احسان کشادم / ز شش دانگ جمالش چار دادم

بیان ظهور جمال یوسفی

زند هر کس بنوبت کوس هستی
حقیقت را بهر دوری ظهوریست / ز اسمی بر جهان افتاده نوریست
اگر عالم بیک دستور ماندی / بسا انوار کان مستور ماندی
اگر گردون [illegible] / نگیرد رونق بازار عالم
زمستان از چمن بار ار نبندد / ز تاثیر بهاران گل نخندد
چو آدم رخت ازین محرابگه بست / بجایش شیث در محراب بنشست
[illegible]

چو طوطی طبع را سازم شکرخا
ز حسن یوسف و عشق زلیخا

خدا از قصه‌ها چون احسنش خواند
با حسن وجه زان خواهم سخن راند

چو باشد شاهد آن وحی منزل
نباشد کذب را امکان مدخل

نگردد خاطر از ناراست خرسند
وگر خود گویی آنرا راست مانند

سخن را زیوری جز راستی نیست
جمال مه بجز ناکاستی نیست

ازان صبح نخستین بی فروغ ست
که لاف روشنی از وی دروغ ست

چو صبح راستی از صدق دم زد
چو خور بر آسمان زرین علم زد

بصنعت گر بیارایی دروغی
نگیرد زان چراغ دل فروغی

چرا دوزی بقد زشت دیبا
که از دیبا نگردد زشت زیبا

ز دیبا زشت زیبایی نیابد
ولی دیبا سوی زشتی شتابد

رخ گلرنگ را گلگونه باید
کش از گلگونه گلرنگی فزاید

چو گلگونه بروی تیره مالی
نه بیند دیده زان جز تیره حالی

ز معشوقان چو یوسف کس نبوده است
جمالش از همه خوبان فزوده است

ز خوبان هر کرا ثانی نخوانند
زاول یوسف ثانیش خوانند

نبود از عاشقان کس چون زلیخا
بعشق از جمله بود افزون زلیخا

ز طفلی تا به پیری عشق ورزید
بشاهی و گدایی عشق ورزید

پس از پیری و عشق و ناتوانی
چو باز از نو تازه شد عهد جوانی

بجز راه وفا و عشق نسپرد
بران زاد و بران بود و بران مرد

زلیخا گرچه محبوب جهان بود
ولی یوسف بخوبی بیش ازان بود

داستان شمع جمال یوسفی را در شبستان غیب افروختن و پروانه دل آدم را بمشاهده آن سوختن

بیان آرایش جمال یوسفی

که گشت آن کمربند از میان گم | گرفتند هر کسی را زان گمان هم

ز هر جامه جست و جوی کردی | پس آنگه در دگر کس رو کردی

چو در آخر به یوسف نوبت افتاد | کمر را از میانش جست بگشاد

در آن ایام هر کس کاهل دین بود | بر او حکم شریعت اینچنین بود

که دزدی هر که گشتی پای گیرش | گرفتندی جدا [illegible] اسیرش

دگر باره بتدبیر و بهانه | چو کرد آن ماه [illegible]

بر ویش چشم روشن شاد بنشست | پس از چندی [illegible] چشمش فرو بست

بدو شد خاطر یعقوب خرم | ز دیدارش [illegible] دیده هم

پس از صیت چو یوسف قبله یافت | ز فرزندان [illegible] روی بر تافت

به یوسف بود روشن راحت انگیز | به یوسف بود چشمش دیده افروز

به یوسف بود هر کاری که بودش | به یوسف بود بازاری که بودش

بلی هر جا که زین سان مه بتابد | اگر خورشید باشد ره نیابد

چه گویم کان ز حسن و دلبری بود | که بیرون از حد حور و پری بود

سهی بود از سپهر آشنایی | ازو کون و مکان را روشنایی

نه مه بیهات روشن آفتابی | که از روی به فلک افتاد تابی

چه میگویم چه جای آفتابست | که رخشان چشمه‌اش آنجا سرابست

مقدس نوری از قید چه و چون | سر از جلباب چون آورده بیرون

چو آن بیچون درین چون کرده آرام | لباس روپوش کرده یوسفش نام

بدل یعقوب اگر مهرش نهان داشت | دگر پروش بجان جاجای آن داشت

در وصف نسب زلیخا

نماند از آرزوی در دل او

ز فرقش تاج را اقبال مندی

ز پایش تخت را پایه بلندی

فلک در جنبش [illegible]

ظفر با [illegible]

زلیخا نام زیبا [illegible] داشت

که با او از همه عالم [illegible] داشت

نه دختر اختری از برج شاهی

فروزان گوهری از درج شاهی

به بستان لطافت سر کشیده

ز وصفش [illegible]

[illegible]

کنم طبع آزمایی [illegible]

بیان ظهور جمال یوسفی

چو خوان دعوتش چیدند از آفاق / موفق شد بآن الفاق اسحاق

چو زین هاموش شد از راه عدم کوب / زد از کوه هدی کلبانگ یعقوب

چو یعقوب از عقب زین کار رو شد / ز حد شام تا کنعان علم زد

اقامت را بکنعان محمل افکند / فتاده در فزایش مال و فرزند

شمار گوسپندش از بز و میش / در آن وادی شد از مور و ملخ بیش

نبوت در نبوت گشته پیدا / بتفصیل رسالت شعله آسا

بهشتم پشت وضع گشت یوسف / نماند از وی جهانی در تاسف

پسر چون شد یوسف یازده داشت / ولی یوسف میان جانش جا داشت

چو یوسف بر زمین آمد ز مادر / برخ شد ماه گردون را برابر

دمید از بوستان دل نهالی / نمود از آسمان جان هلالی

ز گلزار خلیل الله گلی رست / قبای نازک اندامی بر و بست

بر آمد اختری از برج اسحاق / ز روی او منور چشم آفاق

علم زد لاله از باغ یعقوب / از و هم مرهم و هم داغ یعقوب

غزالی شد شمیم افزای کنعان / از و رشک ختن صحرای کنعان

ز جان نابوده بهره مادرش را / ز شیر خویش شستی شکرش را

چو دیدش در کنار خود دو ساله / دمید ایام زهرش در نواله

گرامی دری از بحر کرمی / زمادر ماند با اشک یتیمی

پدر چون دید حال گوهر خویش / صدف کردش کنار خواهر خویش

نداده در حریم آن حرم گاه / حصار سینه‌اش اندیشه را راه

سخن رانم که ساق او چه چیز است / بنامیزد ز سیمین پا ستونیست

بنام ایزد عجب سیمین ستون نور / ولی از چشم هر بی نور مستور

صفای ساق او خود آینه رو / درآمد از دو جانب پیش زانو

از ان آیینه هر زانوی او شد / که فیض نوریاب از روی او شد

بوی هر کس که چهره زانوش بیند / رخ دولت در ان آئینه بیند

قدم در لطف بیش از ساق کم نیست / چو او در لطف کس ثابت قدم نیست

چنان بود و چه بر فرقی جست تا بک / قدم از پاشنه تا پنجه نازک

که گر چشم عاشق کردیش جائی / شدی پر آبله زشکش کف پای

ندانم از زر و زیور چه گویم / که خواهد بود قاصر هر چه گویم

به زیور بود که وصفش آن برگیرد / که زیور را جمالش زیب میکرد

پر از گوهر مبارک افسری بست / که در هر یک خراج کشوری هست

در و لعلش که بود آویزه گوش / همی برد از دل و جان طاقت و هوش

اگر بگسستیش گوهر ز گردن / شماری گنج جواهر جیب و دامن

مرصع موی بندش گر قفا بود / هزاران عقد گوهر را بها بود

نه گر لطفش گرفتی پاره او دست / که یارستی ز دستانش برو بست

نیارم بیش ازین از زر خبر داد / که شد خلخال پایش اندر افتاد

گهی در عشوه مسند نشینی / ز زیبا دیبه رومی و چینی

گهی در جلوهٔ ایوان خرامی / ز زرکش حلهٔ مصری و شامی

بیان حسن و آرایش زلیخا

سحر چون غنچه خندان شگفتی / بسیمین لعبتان از خرد سالان

بصحن خانه چون رعنا غزالان

ولی فارغ ز لعب چرخ دوار / نبودی غیر لعبت بازیش کار

بدین سان خرم و دلشاد بودی / وزین غم خاطرش آزاد بودی

کش از ایام بر گردون چه آید / وزین شبهای آبستن چه زاید

در بیان منام دیدن زلیخا نوبت اول آفتاب جمال یوسف را و گرفتار عشق وی شدن

شبی خوش تر ز صبح زندگانی / نشاط افزا چو ایام جوانی

بیان حسن و آرایش زلیخا

ز جوی شهریاری آب خورده
ز شهر و جویباری آب برده

به فرقش موی و اهم هوشمندان
ازو تا مشک فرق آنجا نیازان

فراوان موشگافی کرده شانه
نهاده فرق نازک در میانه

ز فرق او دو نیمه شاهراه دل
وز او در نافه کار مشک مشکل

فرو آویخته زلفش سمن سای
فگنده شاخ گل را سایه در پای

دو گیسویش دو هندوی رسن باز
ز شمشاد سر افرازش رسن ساز

فلک در سر حمایل کرده تلقین
نهاده از جبینش لوح سیمین

ز طرف لوح سیمینش نموده
دو نون سرنگون از مشک سوده

بزیر آن دو نون طرفه دو صادش
نوشته کلک صنع اوستادش

ز صد فن اوستا حلقه میم
الف واری کشیده یعنی از سیم

فزوده بر الف صفر دهان را
یکی ده کرده آشوب جهان را

شده تنگیش عیان از لعل خندان
گشاده میم را عقده به دندان

زبستان ارم رویش نمونه
درو گلها شکفته گونه گونه

بر و هر جانب از خالی نشانی
چو زنگی بچگان در گلستانی

زنخدانش که سیم بی زکات است
درو چاهی پر از آب حیات است

به زیر غبغبش آرد ادا بر سر راه
بود گرد آمده رشحی از آن چاه

قرار دل بود نایاب آنجا
که هم چاه است و هم گرداب آنجا

بیاض گردنش صافی تر از عاج
بگردن آورندش آهوان باج

بر و دوشش زده طعنه سمن را
گل اندر جیب کرده پیرهن را

دل تنگ از لبش تنگ شکر یافت
ز دندانش قرهٔ عقد گهر ساخت

ز سیمین ساعدش شست از خرد دست
میانش را کمر در بندگی بست

بروی و موی مشکین خال دلکش
نشست از وی سپند آسا بر آتش

ز سیب غبغبش سیب جهان چید
بدنبال سیب آسا [illegible]

بنام ایزد چه زیبا صورتی بود
که صورت را ازو صد معنی افزود

زلیخا از زلیخایی [illegible]
ازان صورت [illegible]

ازان معنی اگر آگه [illegible]
یکی از واصلان [illegible] بودی

ولی چون بود [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

ز صورت [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

دیدن زلیخا [illegible] نرگس خواب را کشادن

سحر چون زاغ شب [illegible] پرواز
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

زلیخا همچنین در خواب [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

کنیزان روی به [illegible]
پرستاران [illegible]

بیدار شدن زلیخا از خواب

ازان شب تا [illegible]

دیدن زلیخا در خواب اول بار یوسف را

ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده — حوادث پای در دامن کشیده
درین بستان سرای بی‌نظاره — نمانده باز جز چشم ستاره
ربوده دزد شب هوش عسس را — زبان بسته جرس جنبان جرس را
سگان را طوق گشته حلقهٔ دم — دران حلقه ره فریاد شان گم
به شهپر مرغ شب خنجر کشیده — ز بانگ صبح نای خود بریده
ز کلک سعی وا شاخ شهریاری — چو حارس دید شکل کوکناری
به بیداری نمانده دیگرش تاب — خواص کوکنارش کرده در خواب
ستاده از دل کوبی دهل کوب — هجوم خواب دستش بسته در چوب
نکرده مؤذن از گلبانگ یاحی — فرامش غفلت شب مردگان طی
زلیخا آن به لبهای شکر ناب — شده در نرگس از شیرین شکر خواب
سرش سوده به بالین جعد سنبل — تنش داده به بستر خرمن گل
ز بالین سنبلش را هم شکسته — ز گل تا رحمش بر تن نقش بسته
بخوابش چشم صورت بین غنوده — ولی چشم دگر از دل گشوده
درآمد ناگهان از در جوانی — چه میگویم همای نه که جانی
همایون پیکری از عالم نور — ز باغ خلد کرده نابسته حور
ربوده سر بسر حسن جمالش — گرفته یک به یک غنج و دلالش
کشیده قامتی چون تازه شمشاد — به آزادی غلامش سرو آزاد
ز سر تا گوشه زلفش چو زنجیر — خرد را بسته دست و پای زنجیر
فروزان ماه نو از جبینش — مه و خورشید پاره دوز بر سینش

بدان آشفته همه کز هیچ باغی | نروید لاله خالی ز داغی
کنیزان این نشانها چو دیدند | خط آشفتگی بر وی کشیدند
ولی روشن نشد کان از چه سبب است | قضا جنبان این حال عجب چیست
یکی گفتا کسی مثلش ندیدست | همانا کز کسی چشمش رسیدست
یکی گفتا همانا سحر سازی | ز سحرش بسته بر وی این طرازی
یکی افتاد این معنی پسندش | که از دیو و پری آمد گزندش
یکی گفت این همه آثار عشق است | دلش بشکسته زیر بار عشق است
ولی کس را به بیداری ندیده | ز خوابش گویی این آفت رسیده
همی بستند از گمان هر کس خیالی | همی کردند با هم قیل و قالی
ولی سر دلش ظاهر نمی شد | سخن زان بیش چیز آخر نمی شد
از آن جمله فسونگر دایه داشت | که از افسونگری سرمایه داشت
براه عاشقی کار آزموده | گهی عاشق گهی معشوق بوده
بهم وصلت ده معشوق و عاشق | موافق ساز یار ناموافق
شبی اندر زمین بوسید پیشش | بیاد آورد خدمتهای خویشش
بگفت ای غنچه بستان شاهی | بخوبی از تو گلرویان سپاهی
دلت خرم لبت پرخنده بادا | ز رویت بخت ما فرخنده بادا
تو در باغ جمال آن تازه سروی | که گرد دامنت جانم تذروی
من از بحر وفا آن جویبارم | که پرورده است نازت در کنارم
چنان آغوش پرور من بودم که دیدم | به تیغ مهر نافت من بریدم

اظهار خواب زلیخا باستفسار دایه

بیدار شدن زلیخا از خواب

ازان پس پرده شان شب با ضیا است — که آن یک پرده نادیده پرده دار است

چو شب شد روی در دیوار غم کرد — بزاری پشت خود چون چنگ خم کرد

ز تار اشک بست او تار بر چنگ — بدل پردازی خود ساخت آهنگ

ز ناله نغمه جانکاه برداشت — بزیر و بم فغان و آه برداشت

خیال یار پیش دیده بنشاند — هم از دیده هم از لب گوهر افشاند

که ای پاکیزه گوهر چه کسانی — که دارم از تو این گوهر فشانی

دلم بردی و نامم خود نگفتی — نشانی از مقام خود نگفتی

نمی دانم که نامت از که پرسم — کجا یابم مقامت از که پرسم

اگر شاهی ترا آخر چه نامست — وگر ماهی ترا منزل کدامست

مباد آنکس چو من گرفتار — که نی دل دارم اندر کف نه دلدار

خیالت دیدم و بربود خوابم — گشادی دیده و دل خون نابم

کنون دارم تن بیخواب مانده — ولی از آتشت در تاب مانده

چه باشد گر زنی آبی بر آتش — نباشی هیچ از آتش گرم و سرکش

گلی بودم ز گلزار جوانی — تر و تازه چو آب زندگانی

نه هرگز بر سرم بادی وزیده — نه در پا هرگزم خاری خلیده

بیک عشوه مرا بر باد دادی — هزاران خار بر بستر نهادی

تن نازک ترا زان برگ صد بار — چه سان خواب آیدم بر بستر خار

همه شب تا سحر کارش این بود — شکایت با خیال یارش این بود

چو شب بگذشت و رفع مرگها را — بشست از گریه چشم خونفشان را

درو رخشنده برقی برفروزد | که صبر و هوش را خرمن بسوزد
نماند در وی اندوه ملامت | شود کاهی برش کوه ملامت
چنان حالش ملامت کیش گردد | که عشقش از ملامت بیش گردد
زلیخا همچو مه می کاست سالی | پس از سالی که بدرش شد هلالی
هلال آسا شبی پشت خمیده | نشسته چون شفق در خون دیده
همی گفت ای فلک با من چه کردی | رساندی آفتابم را بزردی
فگندی چون کمانم ز استقامت | نشانم کردی از تیر ملامت
بدست سرکشی دادی عنانم | کزو جز سرکشی چیزی ندانم
نهاده در دلم از مهر تابی | بخیلی کرده با من خوابی
به بیداری نگردد همنشینم | نیاید هم که در خوابش ببینم
نشان بخت بیدار است آن خواب | که در وی بینم آن ماه جهانتاب
نگیرد چشم من در خفتن آرام | وز بخت خویشتن خوابش دهم وام
بود بختم شود از خواب بیدار | نماند یارم اندر خواب دیدار
همی گفت این سخن تا پاسی از شب | رسیده جان پاکش از اندوه بر لب
که ناگه زین خیالش خواب بربود | نبود آن خواب بل بیهوشی بود
هنوزش تن نیاسوده به بستر | درآمد از دری بیباکش از در
همان صورت که اول دید در راه | درآمد با رخ روشن تر از ماه
نظر چون بر رخ زیباش افگند | ز جا برخاست خود در پایش افگند
زمین بوسید کای سرو گل اندام | که هم صبرم ز دل بردی هم آرام

بخواب دیدن زلیخا مرتبه دوم جمال یوسف را

دیدن زلیخا بار دوم جمال یوسف را بخواب

به تسبیح و دعا خوانم جنابش / که آرم بر زمین از آسمانش

اگر باشد پری در کوه و بیشه / فراهم خوانیم کارست و پیشه

بتسخیرش عزایمها بخوانم / کنم در شیشه و بر شیشه نشانم

وگر باشد ز جنس آدمی زاد / بزودی سازم از وی خاطرت شاد

که باشد خود که پیوندت نخواهد / نه بنده بل خداوندت نخواهد

زلیخا چون بدید آن مهربانی / فسون پردازی و افسانه خوانی

ندید از راست گفتن هیچ چاره / گرفت از گوهر مهر او شماره

که گنج مقصدم بس ناپدید است / در آن گنج ناپیدا کلید است

چه گویم با تو زان سرو نشانه / که با عنقا بود هم آشیانه

ز عنقا جسته ای بیش من هم / ز مرغ من بود آن نام هم گم

چه شیرین نیست پیش من ز نامش / که میداند کجا جویم نشانش

ز دوری گر نه باشد تلخکامش / کند یاری زبان شیرین بنامش

زبان بگشاد آنگه پیش دایه / ز مهر او بلندش ساخت پایه

ز خواب خویشتن بیداریش داد / ز بیهوشی خود هشیاریش داد

چو دایه حرف از او بار او خواند / ز چاره سازیش حیران فرو ماند

بلی این حرف نقشی بر خیال است / که نا داده بدست آمد محال است

مرادی را ز اول تا ندانی / کجا در آخرش جستن توانی

نیازست از دلش چون بند بگشاد / به اصلاحش زبان پند بگشاد

نخستین گفت کاینها کار دیو است / همیشه کار دیوان مکر و ریو است

[illegible]

همیشه بود هم از حالی بحالی | پریشان بود و حالش تا بسالی

در خواب دیدن زلیخا یوسف را نوبت سوم و نام و مقام وی را پرسیدن و بعقل و هوش باز آمدن زلیخا

بیا ای عشق پر شور و نیرنگ | که باشد کار تو گه صلح گه جنگ
گهی فرزانه را دیوانه سازی | گهی دیوانه را فرزانه سازی
چو بر زلف پریرویان نهی چین | [illegible] ن افتد [illegible]
اگر زان زلف بگشایی پریشانی | [illegible] پریشانی
زلیخا را [illegible] بی هوش | [illegible] آغوش
نه با هوش و خرد آشنایی کرد | ز سودای عشق بیگانه کرد
کشید از سینه صد سوز [illegible] | فشاند از آتش دل خاک بر سر
بسی چون بنفشه سر و نار خم کرد | زمین را رشک گلزار ارم کرد
ز نرگس ریخت اشک ارغوانی | چو سوسن کرد ساز خوش زبانی
شد از سنگین دل خود قصه پرداز | بیار خویش کرد این قصه آغاز
که ای تاراج تو هوش و قرارم | پریشان کرده تو روزگارم
غمم دادی و غمخواری نکردی | دلم بردی و دلداری نکردی
ندانم نام تو تا سازمش ورد | نیابم جای تو تا گردمش گرد
بکار خویش می بودم شکرخند | کنونم در بندم از تو چون نی قند
چو غنچه بسکه خوردم از غمت خون | فتادم همچو گل از پرده بیرون

[illegible]

در خواب دیدن زلیخا مرتبه سوم جمال یوسفی را

[illegible]

[illegible]

[illegible] — بیا در پیش و دل بیتاب برجا

بر [illegible] اندوه [illegible] — بگردون دود شد زاندوه بر شد

[illegible] سوز [illegible] — ز جا برخاست غوغائی که بودش

[illegible] — زبان بند و قید مصلحت نیست

[illegible] — چو لاله خون دل بر ریخت بر خاک

[illegible] — گهی بر باد زلفش موی می کند

[illegible] — نگه در سینه چون لاله علامت [illegible]

[illegible] — [illegible] تیغی ز شاخ [illegible] است چون

[illegible] — [illegible] زن [illegible] سر وش خرامان

[illegible] — چو گل بی پرده گردی رو ببازار

[illegible] این واقعه چون [illegible] آگاه — [illegible] چو شد دانایان درگاه

[illegible] پیش سر [illegible] و پیوند — بر از زنجیر تدبیرش ندیدند

[illegible] بند پیچان [illegible] — که باشند مهر و دارا لعل و گوهر

[illegible] پیش یا نقش آن با مهر سنج — در آمد حلقه زن چون مار بر گنج

زلیخا بود گنج خوب [illegible] — بود هر گنج را ناچار ماری

چو زرین مار زیر و منش [illegible] — ز دیده اشک میبارید و میگفت

مرا پای دل اندر بند [illegible] است — همان بندم ازین عالم پسند است

سبکبار [illegible] — بدین بندم چرا سازد گران پای

مرا خود قوت پای [illegible] است — بهیچ آمد شدن رای نماند است

عنوان

و دیدن [illegible] بار دوم [illegible] یوسف را

آمدن رسولان خواستگاری زلیخا و ناامید گشتن آنها

زلیخا را چو زین معنی خبر شد
ز اندیشه دلش زیر و زبر شد

که با اینان ز مصر آیا کسی هست
که عشق مصریانم پشت بشکست

بسوی مصریانم تا کشد دل
ز مصر ار قاصدی نبود چه حاصل

نسیمی گر ز دیار مصر خیزد
که در چشمم غبار مصر بیزد

مرا خوشتر ازان باد صبا یار
که آرد نافه از صحرای تاتار

درین اندیشه بود او کش پدر خواند
پدروارش به پیش دیده بنشاند

بگفت ای نور چشمم شادی دل
ز بند غم خط آزادی دل

بدار الملک خوبی شهریاران
بتخت شهریاری تاجداران

بدل داغ تمنای تو دارند
بسینه تخم سودای تو کارند

بسوی ما بامید قبولی
رسید اینک ز هر ملکی رسولی

بکوبیم آستانها بهر صولت
بپاییم تا که افتد قبولت

بهر کشور که افتد دولت میل
ترا سازیم بروی شاه خیل

پدر میگفت او خاموش می‌بود
بسوی گفتنی گوش می‌بود

خوش آنگه کش سخن کرده ز هرجائی
بامید حدیث آشنائی

[illegible] آورد
ولی از مصریان دم بر نیاورد

زلیخا چون ز عزیز مصر و بارش
نیامد هیچ قاصد خواستگارش

ز دیدار پدر نومید برخاست
ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست

بهر یک دیده مروارید می‌سفت
ز دیده اشک غم بارید و می‌گفت

که ای کاشکی مادر نمی‌زاد
وگر میزاد پس شیرم نمی‌داد

ز دست غصه بر سر خاک می‌ریخت [illegible]
درون چون غنچه از خون بالب آمد
بصد افغان و درد [illegible]
که من با غم [illegible]

وزان خوبی که دید از بخت بیدار
اگر چه غفلت مجنون بجاست هشیار

خبر زان شد که دل خوشش آورد
دگر باره بعقل و هوشش آورد

کنیزان را زبهر سود و آواز
که ای با من درین اندوه همساز

پدر را مژده و دولت رسانید
دلش از آتش محنت رهانید

که آمد عقل و دانش سوی من باز
روان شد زاب رفته جوی من باز

بیا بردار بند از زر و سیم
که نبود از جنون من بغارتیم

چو شد حل سیم را و بند بگذار
بدست خویش بند از سیم بردار

پدر را چون رسید این مژده در گوش
باستقبال آن رفتار زد جوش

بر سیم عاشق اول ترک خود کرد
وزان پس روی سوی آن سیمبر کرد

دهان بگشاد آن مار دو سر را
رها کرد از بند غم آن سیمبر را

پرستاران بپایش سر نهادند
بزیر پایش تخت زر نهادند

فشاندندش فراز مسند ناز
بزرین تاج کردندش سرافراز

پری رویان زهر جا جمع گشتند
همه پروانه آن شمع گشتند

بهمزادان چو در مجلس نشستی
چو طوطی لعل او شکر شکستی

سحر از صبح حکایت باز کردی
ز هر شهری سخن آغاز کردی

ز روم و شام گشتی نکته انگیز
شدی از ذکر مصر اندر شکر ریز

حدیث مصریان کردی سرانجام
که تا بر وی عزیز مصر را نام

چو این نامش گذشتی بر زبان ها
درافتادی لبان سایه دریا

ز بر دیده سیل خون فشاندی
نوای ناله بر گردون رساندی

آمدن رسولان بخواستگاری زلیخا و نا امید برگشتن آنها

زلیخا گرچه بود آشفته حالش
جهان پر بود از صیت جمالش

بهر جا قصه حسنش رسیدی
شدی مفتون او هر کس شنیدی

سران ملک را سودای او بود
بهم خشم و ان غوغای او بود

بهر وقت آمدی از شهریاری
بامید وصالش خواستگاری

درین فرصت که از قید جنون رست
بتخت دلبری هشیار بنشست

رسولان از شهان هر مرز و بوم
[illegible]

و ... آمدن رسولان بخواستگاری زلیخا

ولیکن بودی از گفتار خاموش
[illegible]

سخن با زیار ... دری ور زبان
[illegible] ... وکارش

[illegible]

این حال است و صیت ... آوازه ... ای گرفتار ... شدی ... قصه را شنیدی ۱۲ ... [illegible] ... پادشاهی ۱۲ ... تخت و کرسی ... مرصع باشد ۱۲ ... [illegible] ... خواستگاری زلیخا [illegible]

[illegible]

هزاران سرو قد شمشاد و صنوبر / سمن رویی و سمن بویی و سمنبر

روان گشتند گویی نوبهاری / بخ آورد از دیاری در دیاری

بهر منزل که شد جا آن صنم را / خجالت داد بستان ارم را

غلامان مست جولان سبک تاز / کنیزان جلوه گر از هودج ناز

فگنده هر کنیز از زلف دامی / شکار خویشتن کرده غلامی

کشیده هر غلام از غمزه تیری / گشاده رخنه در جان اسیری

ز گیسو دلبری و عشوه سازی / ز دیگر سو نیاز و عشقبازی

هزاران عاشق و معشوق در کار / بهر جا صد متاع و صد خریدار

بدین دستور منزل می بریدند / بسوی مصر محمل می کشیدند

زلیخا شاد دل از بخت خوشنود / که راه مصر طی خواهد شدن زود

شب غم را سحر خواهد رسیدن / غم هجران بسر خواهد رسیدن

ازان غافل که آن شب بس سیاه است / ازان تا صبح چندین ساله راه است

بروز روشن و شبهای تاریک / همی راندند تا شد مصر نزدیک

فرستادند ز انجا قاصدی پیش / که راند پیش از ایشان محمل خویش

بسوی مصر چون پیشتر راه / عزیز مصر را گرداند آگاه

که آمد بر سر اینک دولت تیز / گر استقبال خواهی گرد برخیز

خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و بعزیمت استقبال بیرون خاستن و با لشکریان مصر خود را بمحمل آراستن

عزیز مصر چون این قصه بشنید / جهان را بر مراد خویشتن دید

استقبال کردن عزیز زلیخا را

کسیدن عزیز و رفتن زلیخا سوی مصر

بلی هر جا نشاط و یا ملالیست / بگیتی ورد خوابی یا خیالیست
خوش آن کس کز خیال و خواب بگذشت / سبکسار از چنین گرداب بگذشت
زلیخا را پدر چون شادمان یافت / بترتیب جهاز او عنان تافت
عماری ساخت بهر آن عروسی / هزاران لعبت چینی و روسی
همه بسته دهان و غارتستان / عذارشان گلستان گلستان
نهاده عقد گوهر بر بناگوش / کشیده قوس مشکین گوش تا گوش
چو برگ گل بوقت صبح تازه / ز تنگی وسمه پاک و سار غازه
فغو لب بسته هر لاله ز عنبر / ز گوش آویزه کرده لولوی تر
هزاران مرد غلامان فتنه انگیز / بعشوه جانستان و غمزه خونریز
کلاه لعل بر سر کج نهاده / گره از کاکل مشکین گشاده
ز اطلس رافت کله بر تار کاکل / خیابان گرد زیر لاله شاخ سنبل
بسر کرده قباهای قصب تنگ / چو غنچه تازه تر چون تنگ تنگ
کمر بسته مرصع بسته بر موی / بهوا و غنچه صد دل زهر سو
پرند اسب تگو کل نقش اندام / شکیبا ... قرشت زین سیم اندام
بخور زرین پیشیبا ... / ... سخره هم برده
اگر سایه فکندی سم تا ... / بروی ... رسیدی ز آن ...
چو وحشی گور در صحرا ... / چو ... مرغ در دریا شناور
شکستی در سنگ خارا گرد از ... / گره بر ... افکنده از ...
بریده کوه را پایان چو هامون / ز فرمان عنان کم رفته بیرون

نماید ناگهان از دور آبم
فشانان تشنگان سوی او شتابم

بجای آب یابم در مغاکی
نیابم جز خورش زان شوره خاکی

منم آن راحله گم کرده در کوه
ز پشته زاد بسته بر سر کوه اندوه

شده پا شاخ شاخ از زخم سنگم
نه پای سیر و نی راه درنگم

ز ناگه چشم خون آغشته من
نشانی بیند از گم گشته من

گشایم گام سوی او دلیری
بود از بخت بد درنده شیری

منم آن تاجری کشتی شکسته
برهنه بر سر لوحی نشسته

زباید هر زمان از جای موجم
برد گه در حضیض و گه بر اوجم

که ناگه زورقی آید پدیدار
شوم خرم کزو آسان شود کار

چو نزدیک من آید بیدرنگی
بود بهر هلاک من نهنگی

چو من در جمله عالم بیدلی نیست
میان بیدلان بیحاصلی نیست

نه دل اکنون بدست من نه دلبر
از این غم سنگ بر دل دست بر سر

خدا را ای فلک بر من ببخشای
بروی من دری از مهر بگشای

اگر ننهی بکف دامان یارم
گرفتار کسی دیگر مدارم

برسوائی مده پیراهنم را
بدست کس میالا دامنم را

بمقصود دل خود بسته ام عهد
که دارم پاس گنج خود بصد جهد

مسوز از غم من بیدست و پا را
مده بر گنج من دست اژدها را

بدینسان تا بگه می زاری انگیخت
ز نوک هر مژه خونابه می ریخت

همی نالید از جان و دل چاک
همی مالید روی زرد بر خاک

رفتن زلیخا همراه عزیز مصر

زلیخا را چو دایه مضطرب دید [illegible]

[illegible]

عزیز مصر چون آن بارگه دید — چو صبح از پرتو خورشید خندید

فرود آمد ز رخش خسروانه — سوی بارگه شد خوش روانه

مقیم آن حرم پیشش دویدند — باقبال زمین‌بوسش رسیدند

[illegible] اسلام و مرحبا گفت — چو گل در رویشان از خنده بشکفت

تفحص کرد از ایشان حال آن راه — ز آسیب هوا و محنت راه

برسم پیشکش [illegible] پیش — ز پیش چشم خوشتر می‌نمودش

[illegible] — از زرین کلاهان کمربند

[illegible] — ز دم تا گوش در گوهر گرفته

[illegible] — چه از تاور گهرهاے خزینه

ز شکرهای مصری تنگ‌تنگ — ز شیرینهای نوشین رنگ‌برنگ

[illegible] صحرا بیاراست — تلطفها نمود و عذرها خواست

[illegible] — وزان پس رو بمنزلگاه خود کرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را و فریاد کردن بیاد یوسف

درآن خیمه [illegible]

زلیخا [illegible]

برآورد از درون [illegible]

که وا ویلا عجب کاری فتادم

نه آن است اینکه من در خواب دیدم

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه و فریاد برداشتن که این آن کس نیست که من او را بخواب دیده بودم و سالها محنت کشیده

کهن چرخ مشعبد حقه باز است — پی آزار مردم حیله‌ساز است

باسید [illegible] — برد آخر بنومیدیش پیوند

نماید میوه کامیش از دور — کند خاطر جدا کامیش رنجور

عزیز مصر چون افگند سایه — درآن خیمه زلیخا بود و دایه

[illegible]

چو گشتی سم اسپان آتش افگن — ز نعل و لعل بودی سنگ آهن

همه جا کشیده سیل در سیل — نثار افشان گذشت از سیل نیل

به نیل اندر شد از دریای شاهی — چو گوهر صدف هر گوش ماهی

شد از بذل درم ریزان بسیار — نهنگش سیم جوشن ماهی درم وار

بدین آرایش شاهانه رفتند — بدولت سوی کاشانه شتافتند

سرای بلکه در دنیا بهشتی — ز فرشش تا بسقفش خشت خشتی

در آن دولتسرا تختی نهاده — بزیبائی ز مهر و مه زیاده

در آن برده دلکار استادکار — بی گوهر نشانده زر بجوهر وار

بپای تخت زر مهدش رساندند — گهروارش بتخت زر نشاندند

دل و جانش ز داغ دل نژند — از آن بر بود در آتش نشسته

مرصع تاج بر فرقش نهادند — میان تخت و تاجش جلوه دادند

ولیکن بود از آن تاج گران تنگ — ز بیم کوه از پا بد دل تنگ

فشاندندش بتارک گوهر انبوه — ولی بود آن بر و باران اندوه

ز گوهرها که بودی خوبتر اشک — بچشمش در نیامد جز در اشک

کسی کش دل ز هجران لخت لخت است — بیک لخت است اگر تاج و تخت است

در آن میدان که ما باشد سر تاج — که صد سر میرود آنجا بتاراج

چو چشم از اشک نومیدی بود تر — کجا باشد درو گنجایش در

غم گذرانیدن زلیخا بمفارقت یوسف علیه السلام و تلهف و تأسف مدت اللیالی والایام

ولی دل بجای دیگر گرو داشت
نظام نامه گفت و شنود است
درون پر خون و لب آشفته بود
بساط خرمی افگنده بود
که یکسان باشد آنجا یا ...
زلیخا را همه در صف ...
ز ذوق همنشینی شاد باد و
همه جمع قامت و همه زاد و باد و
بر عنائی و خوبی نازنینان
زنان نوخاسته مصری همنشینان

فغان
زلیخا بمفارقت یوسف
علیه السلام

غلامان نقیب پوش و کمر بند
زمین بوسان پی تعظیم ...

رفتن زلیخا همراه عزیز مصر

شد از رخشانی آن زر فشان کوس / برنگ پر طوطی دم طاووس
عزیز آمد به بیرون شهر تا ری / نشاندند آن خیمه مه را در عماری
سپه از پیش و پس وز چپ و از راست / بآیینی که می بایست آراست
ز چتر زر به فرق نیکبختان / بپا شد سایهٔ زرین درختان
مرصع زین بپای هر درختی / شده مسند برای نیکبختی
درخت و سایه و مسند روانه / نشسته نیکبخت اندر میانه
طرب سازان نواها ساز کردند / شتربانان حدی آغاز کردند
شد از بانگ حدی و غلغل لحن / فلک‌ها را طبق پر دشت را صحن
ز بس قطار کز اسپ و شتر بود / در و دشت از هلال و بدر پر بود
گهی کنده بهر سو از تگ و پوی / هلال از زخم ناخن بدر را روی
گهی طالع شده از خنده بدری / هلال از وی شده ناچیز قدری
زمین را کرده ریش اسپ از سم خویش / کف پای شتر مرهم بر آن ریش
پی بست آهوان زرین نشیمن / صهیل بادپایان ارغنون زن
پی آسودگان هودج ناز / نفیر ساربانان پرده پرداز
کشیدن زلیخا خرم و خوش / که رست از دیو هجران آن پریوش
عزیز از دل او هم شادمانه / که شد زینسان تنی بانوی خانه
زلیخا تلخ عیش اندر عماری / رسانده بر فلک فریاد و زاری
که ای گردون مرا زینسان چه داری / چنین بی صبر و بی سامان چه داری
ندانم در حق تو من چه کردم / که افگندی چنین در رنج و دردم

درآور در دیار ملک شهریاران / برابر تختگاه تاجداران

بهر شهری خبر پرس از من / بهر تختی نشان جو از تن من

گذر افکن بهر باغ و بهاری / قدم نه بر لب هر جویباری

بود هر طرف جوی زین تنگ کوی / بچشم آید ترا آن سرو دلجوی

بصحرای ختن نه از کرم گام / بصورتخانهٔ چین گیر آرام

تماشا کن ز روی او مثالی / بدام آور ز آهوی او غزالی

چو گیری در رهی رفتن زین دیارت / بهر کوه و دری کافتد گذارت

اگر پیشت آید کبک خرامان / بیاد آور ز دلکش خرامان

وگر بینی براه کاروانی / در او سالار گشته دلستانی

بچشم من ببین آن شاه جانرا / بدین کشور رسان آن کاروانرا

بود کان دلستانرا چون نسیم / گلی از گلبن امید چینم

ز وقت صبح تا خورشید تابان / بجولانگاه روز آید شتابان

دل پر درد و چشم خونفشان داشت / بیاد همدم این داستان داشت

چو شد خورشید شمع مجلس افروز / زلیخا همچو خورشید انجمن سوز

پرستاران به پیشش صف کشیدند / رفیقان با جمالش آرمیدند

بدان صافی دلان و پاکسینه / بجا آوردی رسم و رهینه

بهر روز و شبی این بود حالش / بدین آیین گذشتی ماه و سالش

چو در خانه دل و تنگ گشتی / بعزم گشت بیرآهنگ گشتی

گهی با داغ و سینه آه و ناله / بدشت افراختی خیمه چو لاله

حسد بردن برادران یوسف با یوسف علیه السلام

بامید صار رسد امیدواری

آغاز داستان حسد بردن برادران یوسف و منظور کردن ایشان را انتقام وی باتفاق

دبیر خامه استاد کهن زاد

درین نامه چنین داد سخن داد

فغان زلیخا بمفارقت یوسف علیه السلام

لبش با خلق در گفتار می بود — ولی جان و دلش با یار می بود
ازان بارگران در شادی و غم — نبودش با کسے پیوند محکم
بصورت بود با مردم نشسته — بمعنی از همه خاطر گسسته
ز وقت صبح تا شب کارش این بود — میان دوستان گفتارش این بود
چو شب بر چهره مشکین پرده بستی — چو مه در پرده اش تنها نشستی
خیال دوست را در خلوت راز — نشاندے تا سحر بر مسند ناز
بزانوی ادب بنشستیش پیش — بعرض او رسانیدی غم خویش
ز ناله چنگ محنت ساز کردی — سرود بیخودی آغاز کردی
بدو گفتے که اے مقصود جانم — بمصر از خویشتن وادی نشانم
عزیز مصر گفتے خویش را نام — عزیزی روزیت بادا سرانجام
بفرقم تاج عزت از عزیزیت — بر و آثار دولت از کنیزیت
بمصر امروز مهجور و غریبم — ز اقبال وصالت بی نصیبم
ندانم تا بکے سوزم درین داغ — چراغ محنت افروزم بدین داغ
بیا در رونق باغ دلم باش — بوصلت مرهم داغ دلم باش
بنومیدی کشید از عشق کارم — بهوش غیب گر دامید وارم
بدین امید اکنون زنده مانم — ز دامن گر تو نومیدی نشانم
بنوری گر جمالت بر دلم تافت — یقین دارم که آخر خواهمت یافت
ز شوق تو گریه خونبارست چشمم — بسوی شش جهت جارست چشمم
خوشا وقتیکه از راهے برآئی — بهر دیده چون پای در آئی

صبا داد این نوا با اخوان یکسر	به بیداری حسد آغاز سازند
ز تو هر دل [illegible] قصه پردازند	درین غصه که هست فارغ نگردند
نیاز [illegible] این خواب [illegible]	که بس روشن بود تعبیر این خواب
پدر را این وصیت [illegible]	مبادا که [illegible] تدبیر
[illegible] بگفت یوسف آن [illegible]	نهاد آن راز با اخوان در میانه
شنیدند [illegible] گر [illegible]	بانگ [illegible] زبان گشت
یکی [illegible] دو [illegible]	کز آن سر [illegible]
[illegible] لب افتاده [illegible]	درون [illegible]
[illegible] گفتن [illegible]	که سر [illegible]
چو وحشی مرغ از قید قفس جست	دگر نتوان به دستان پای او بست
چو اخوان قصه یوسف شنیدند	ز غصه پیرهن [illegible]
که [illegible] و [illegible] پدر را	که [illegible]
نسب [illegible] که از طفلی [illegible]	که طفلی چند طفلی را نشاید
[illegible]	وهزاران گوهر خود [illegible]
[illegible] آن [illegible] مسکین [illegible]	شود از صحبت آن [illegible]
[illegible] قطع [illegible]	[illegible] مهر پدر [illegible]
پدر کرد [illegible]	[illegible] این [illegible]
هوس [illegible]	[illegible]
نه تنها [illegible]	[illegible] این قدر [illegible]

مشورت کردن برادران با یکدیگر که یوسف را از پیش پدر براندازند

مشورت کردن برادران با یکدیگر که یوسف را از پیش پدر براندازند

[illegible]

برافشان آن عصا از دست بختی
گران زر آمد از صد چوب لختی
بجو دستش از آن هم یک نهالی
ز شاخ نیز از تجسم دل نهانی
ز اول طبع را زان زندگی داد
ولی خسرو بر شرمندگی داد

بجواب دیدن یوسف ع سجده آفتاب و مهتاب و یازده ستاره و آسمانی اخوان و ازدیاد حسد برون ایشان

ستاده در مقام استقامت | فکنده بر زمین ظل کرامت
چو مسکان صوامع سبزپوشی | ز جنبش تیز و بیدی پر خروشی
پی تسبیح هر برگش زبانی | بنام ایزد عجب تسبیح خوانی
گذشته شاخ زین فیروزه کاخش | ملایک گشته گنجشکان شاخش
پسر فرزند گشت و ادی خداوند | از آن خرم درخت سدره مانند
بماندهم تازه شاخی بر دمیدی | که با قدش برابر سر کشیدی
چو در راه بلاغت پا نهادی | بدستش زان عصای سبز دادی
بشخص یوسف که تایید بخشش | عصا لایق نباید زان درختش
نهال باغ جان بود او نشاید | که با او شاخ چوبی هم برآید
شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت | که ای بازوی سعیت با ظفر جفت
دعا کن تا کفیل کار گشتم | پدید آید عصای زان بهشتم
که از عهد جوانی تا به پیری | کند هر جا که افتم دستگیری
و هر در جلوه گاه جنب بازی | برابر هر پا در بسر افراشی
پدر روی تضرع با خدا کرد | برای خاطر یوسف دعا کرد
رسید از سدره پیک ملک سرمد | عصای سبز در دست از زبرجد
نه زخم تیشه ایام دیده | نه رنج اره دوران کشیده
قوی قوت گران قیمت سبک سنگ | نیالوده به تنگ و غش فرنگ
بیاورد کاین فضل الهیست | ستون بارگاه پادشاهیست
چو شد یوسف از آن تحفه قوی دست | ز حسرت حاسدان را پشت بشکست

فرو شد آن کزنده صورت بار زنجم
نگرفتم میان چشم بست
و کس ببیند از چشمش در شاه خواب
دیده کس چنین بیدار در خواب
بپوشیده زنا پاینده دیده

بجواب دیدن یوسف آفتاب و مهتاب را سجده کنان

[illegible]

تحفه چو شد یوسف الی آخره از
تحفه مراد عصاست و ازعاسدان
کنایت از برادران یوسف ع
و پشت شکستن بمعنی عاجز و
ضعیف شدن ۱۲ سطوه زاول
اگرچه اول برادران یوسف ع
طبع خود را زندگی داد لیکن
در آخر هم شرمندگی ع حاصل شد ۱۲
عصا ۱۲ یاینده و دنیا و پاینده
مهر و ماه ستارگان حق تعظیم ما
ادا نمودند و مرا سجده کردند ۱۲
۱۲ ۹۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲

[illegible]

برادر یوسف آن نور دیده — ز کم سالی بقصد ملک رسیده
چه با خود گفت با همراه سازی — بهر اهلیتش ما را سر انبازی
بکنج خانه ماند روز تا شب — فارغ از شغل اسپ تیغ و طلب
گهی با او بصحرا گردیم — گهی بر پشت کوه و دشت گردیم
گهی از گوسفندی شیر دوشیم — گهی شیر از بر خردان شیر نوشیم
ز فرش سبزه بازیگاه سازیم — بروی لاله زاری راه سازیم
ربایم از سر لاله کلاهش — کنیم از فرق یوسف جلوه گاهش
زده با لاله سان ایشان امان — میان سبزه سازیمش خرامان
بیک جا گله آهو سپارانیم — زیکسو گرگ را سر درانیم
بود طبعش بدینها شاد گردد — ز اندوه وطن آزاد گردد
ز جد گر چه بزاری چوبه سازی — شکفتد طبع کودک جز ببازی
چو یعقوب این سخن بشنید زایشان — گر میان رضا بخشید زایشان
بگفتا بردن وی سخت بینم — گران گردد درون اندوهمندم
ازان ترسم که و غافل نشینند — ز غفلت صورت حالش نبینند
درین دیرینه دشت وحشت انگیز — کمین گرگی بر دندان کشد تیز
بدان نازک بدن ناگه رساند — تنش را بلکه جانم را دراند
جوان از شغل گرگان آن شنیدند — شنودند دیگر از نو در دمیدند
که آن گرگ از نیستان است اینیم — که ما ده تن بیکجا گر تیابیم
نه گرگ از شیر مردم خوار باشد — بجنگ ما چو روبه خوار باشد

بردن برادران یوسف را از پیش پدر و بچاه افگندن

یکی گفتا درخت هستی او بیخت
بخنجر ریشه‌اش باید حیله انگیخت

ز دشمن چون بخون یافتی دست
که از دستش بخونریزی توان رست

یکی گفت این نه دینی ست راهی
که آید پیشه‌ام قتل بیگناهی

اگر اسپ جفا رانیم خیره
نه در کشتن مسلمانیم خیره

غرض زین نقعه بیرون بردن اوست
نه کشتن یا زدن یا مردن اوست

همان به کافگنیمش از پدر دور
به هایل وادی و محروم و مهجور

بیابانی بر او جز دام و دد نی
بجز روباه و گرگ از نیک و بد نی

نباشد آب او جز اشک نومید
نباشد نان او جز قرص خورشید

نه در وی سایه جز از شب تار
نه در وی بستر جز نشتر خار

چو یک چندی در او آرام گیرد
بمرگ خویشتن بیشک بمیرد

نگردد تیغ ما رنگین بخونش
رهیم از تیغ ننگ و فسونش

دگر یک گفت قتل بگذرست این
چه حاجت قتل از آن هم بهتر است این

شنیدم زیر خنجر جان سپردن
به آسانیست از گرسنه یا تشنه مردن

صواب آنست کاندر دور و نزدیک
طلب داریم چاهی تنگ و تاریک

ز صد ره غورتر تا چاه افگنیمش
نبیند خواری و زان چاه افگنیمش

بود کانجا نشیند کاروانی
برآساید در آن منزل زمانی

بچاه اندر رسنی دلوی گزارد
بجای آب از آن چاهش برآرد

بفرزندیش گیرد یا غلامی
کند در شهر دور وی تیزگامی

شود پیوند او زینجا بریده
بوی از ما گزندی نارسیده

درخواست کردن برادران یوسف علیه السلام پیش پدر

[illegible]

کشیدند از بدن پیراهن او ❊ چو گل از غنچه عریان شد تن او

بقد خود بریدند از ملامت ❊ لباسی تا بدامان قیامت

فرود آویختند انگه بچاهش ❊ در آب انداختند از نیمه راهش

زخوبی بود خورشید جهانتاب ❊ فگندش چرخ چون خورشید در آب

برون از آب در چه بود سنگی ❊ نشیمن ساخت آنرا بی درنگی

چه دولت یافت آخر زان گران سنگ ❊ که کان گوهری شد بی گران سنگ

ز لعل خوشگوار و شکرآیین ❊ شد آن شورابه همچون شهد شیرین

شد از نور رخش آن چاه روشن ❊ چو شبهای زمین از ماه روشن

شمیم گیسوان عطرسایش ❊ عفونت را برون برد از هوایش

ز نور طلعت آن هر گزنده ❊ سوی سوراخ دیگر شد خزنده

به تعویذ اندرش پیراهنی بود ❊ که جدش را ز آتش ایمنی بود

فرستادش به ابراهیم رضوان ❊ از آن رو شد بر و آتش گلستان

رسید از سدره جبریل امین زود ❊ ز بازوی وی آن تعویذ بگشود

برون آورد و زانجا پیرهن را ❊ بدان پوشیده آن پاکیزه تن را

ازان پس گفت کای مهجور غمناک ❊ پیامت میرسانند ایزد پاک

که روزی این خیانت پیشگان را ❊ گروه ناصواب اندیشگان را

ز تو دلریش تر پیشت رسانم ❊ فگنده پیش سر پیشت رسانم

بر ایشان این جفاها را شماری ❊ وز ایشان حال خود پوشیده داری

تو واقف مو بمو ایشان کیانند ❊ سر موی ترا ایشان ندانند

رسیدن کاروان بچاه و بدر آوردن یوسف را از چاه

دمیدن کاروانی رخت بسته ❊ ز مصر آهنگ مصر با بخت خجسته

ز راه افتاده دور آنجا فتادند ❊ بپای آسوده محمل گشادند

[illegible]

بقصد آب رو در چاه کردند ❊ [illegible]

کنار چاه

[illegible]

[illegible]

چو با ایشان شدی پهلو به پهلو — پی چیزی بالشش گوششش زیر سر
کسی کان گوش اما لب گشت — جفا شستش صبا و آبیج و رشت
سزا ری سهر کرد او اسن کشیده — بچیزاری گر بیابانش دریده
[illegible] — [illegible]
بنالیدهر گرا آواز کرده — نواهای مخالف ساز کرده
چو شد یوسف پشیمان تا به [illegible] — زخون دیده جیب گل [illegible]
گهی ور دون دلو چاک [illegible] — ز اندوه دل جیب چاک [illegible]
کجا ای پدر آخر کجائی — زحال من چنین غافل چرائی
بیا بنگر که [illegible] را — ز راه عقل و دین افتادگان را
بیا بنگر مرا ای رحمت عالم — بدست این حسودان ناکام
عزیز خویش کردی خوار کردی — بدست دشمنان افکار کردی
مرا چون جنگ بیمهران فکندی — غزالی در کف گرگان فکندی
که با کام دلت دل در چه [illegible] — حق الطاف تو چون بیگزارد
گلی کز روضه جانت شکفته — سرو باران احسانت [illegible]
چنان از تشنگی بیتاب ماند — که نی زنگش اندرو آب ماند
نهالی تازه پرورده [illegible] — که در بستان سرای عمر [illegible]
چنان از باد جور افتاده بر خاک — که زد چون [illegible] خار و خاشاک
مهی کز روی [illegible] انور — ز ظلمتهای ودران ور [illegible]
رسید [illegible] — که [illegible]

بچاه افکندن یوسف علیه السلام را

[illegible]

که آمد مالک اینک از سفر باز — بعبرانی غلامی گشته ...

غلامی همچو رخشان آفتابی — بدار الملک گیتی کام ما ...

به اوج نیکویی تابنده ماهی — بملک دلبری فرخنده شاهی

مرید و با هزاران دیده افلاک — چو او نقشی نبسته تا ...

چو شاه مصر این آوازه بشنید — از این خوشتر ...

که خاک مصر بستان جمال ست — بر از گلهای این بستان ...

گلی کز روضهٔ فردوس خیزد — ز شرم روی شان بر خاک ریزد

عزیز مصر را گفتا روان شو — باستقبال سوی کاروان شو

بچشم خود ببین آن ماهرو را — بیا در خود بدین درگاه او را

عزیز مصر رو در کاروان کرد — نظر در روی آن آرام جان کرد

چنان دیدار او از خود ربودش — که بیخود خواست تا آرد سجودش

ولی یوسف سرش از خواب برداشت — به پیش روی خویشش سجده ناکرده

که سر پیش آنکس خم مبادت — که بر گردن ز سر منت نهادت

عزیز آنگه ز مالک شد طلبگار — کش آرد تا در شاه جهاندار

بگفتا زامدن فکری ندارم — ولی از لطف تو امیدوارم

که ما را این زمان معذور دارید — به آسایش درین منزل گذارید

بود روز سه چار آسوده گردیم — که از رنج سفر بیخواب و خوردیم

غبار از روی و چرک از تن بشوییم — به تن پاکیزه سوی شاه آییم

عزیز مصر چون این نکته بشنید — بخدمتگاری شه باز گردید

یوسف و غبار سفر شستن و بر
موج نیل نشستن

و غبار سفر شستن و بر موج نیل نشستن

بتابشیل بیرون آمدن

کنار چاه [illegible] رونق کن
آب [illegible] را بار [illegible] شوق کن

تو در هر جا به پهلو در جهان افکن
جهان را از سپهر نو ساز روشن

روان یوسف [illegible]
چو آب چشمه اندر دلو بنشست

کشیدند آن دلو را بر فراز
[illegible] بروزن دلو آب و دانا

[illegible] اندر دلو [illegible]
[illegible] چنین جنبید بجز آب بر و بنشست

چو آن ماه جهان آرا برآمد
ز جانش بانگ یا بشری برآمد

بشارت گو چنین [illegible] یابی
برآمد پس جهان افروز ماهی

بشارت گو میان چشمه شوره
برآمد آبی از شوره کی دور

ز ران جمع [illegible] گفت او را
ولی از دیگران بنهفت او را

نهانی با خود [illegible] برده
بیاران خودش پوشیده بسپرد

[illegible] گنج یابد
اگر پنهان ندارد رنج یابد

[illegible] یاران نزدیک [illegible]
ز حال او تفحص می نمودند

همی بردند [illegible] انتظارش
که تا خود چون شود انجام کارش

ز حال کاروان آگاه گشتند
خبر جویان بگرد چاه گشتند

نهان کردند یوسف [illegible]
برون نامد ز چاه الا صدایی

بسوی کاروان کردند [illegible]
که تا آرند یوسف را فرا چنگ

پس از چندی تمام [illegible]
میان کاروان آمد پدیدار

گرفتندش که ما را بنده [illegible]
بسر از طوق [illegible] وفا [illegible]

[illegible] بند [illegible]
[illegible] گیر و [illegible]

رسیدن یوسف بمصر و استقبال کردن عزیز

ولی جانش ازین معنی خبر داشت | ز داغ عشق سوزی در جگر داشت

شنیده است کاین شوق از کجا خواست | بحیله سازیش لیکن همی خواست

بصحرا شد برون تا زان بهانه | ز دل بیرون نهد اندوه خانه

بسختی چند روز آنجا بسر شد | وزان محنت بسی دندان بفشرد

گرفت اسباب عیش و خرمی پیش | ولی هر لحظه شد اندوه او بیش

چو در صحرا بجز محنت سیلش افتاد | دگر باره بخانه میلش افتاد

بپشت بارگی هودج نشین شد | بمنزل گاه خود رحلت گزین شد

اگرچه روی در منزل گهش بود | نظر بر ساحت قصر شهش بود

چو دید آن انجمن گفت این چه غوغاست | که گویی رستخیز از مصر برخاست

یکی گفت از پی فرخنده نامیست | بساط عرض کنعانی غلامیست

غلامی سنی که رخشان آفتابی | بدار الملک خوبی کامیابی

زلیخا دامن هودج برانداخت | چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت

برآمد از دلش بیخواست فریاد | ز فریادی که زو بیخود ز فریاد

روان هودج کشان هودج براندند | بخلوتخانهٔ خاصش رساندند

چو شد منزل گهش خلوتگه از ناز | ز حال بیخودی آمد بخود باز

ازو پرسید دایه کای دل افروز | چرا کردی فغان از جان پرسوز

لب شیرین بافغان چون گشادی | بدان تلخی چرا بیخود فتادی

بگفت ای مهربان مادر چه گویم | که گردد آفت من هرچه گویم

درین مجمع غلامی را که دیدی | ز اهل مصر وصف او شنیدی

آگاه شدن زلیخا از آمد یوسف و دیدن جمال را

خدیوان و وشمر از عظمت و شان
از آن نیلگون بست تجمل
ز یعنی نیلگون [illegible]
[illegible] نبودی چه بود
بران [illegible] خود را انگشت [illegible]
[illegible] چشمه خود [illegible] سر [illegible]
بدریا [illegible] سوی ساحل
[illegible] خورشید [illegible]
[illegible] در آب [illegible] عریان [illegible]
[illegible] مسلسل گیسوان را
[illegible]
گهی [illegible] دست [illegible]
گهی [illegible] بالش گل
[illegible] شکست
[illegible] خوا
[illegible] دیبای دلکش
[illegible] شکست
فرو [illegible] زلیخا دلاویز
[illegible] تشانند

چنان کز [illegible] دیدن صبح روشن
چو سیمین [illegible] سر بر لب نیل
که شد مصر از قدومش آن چنان آباد
ز پا بوسش [illegible] چه بود
بر و دی نیل [illegible] چشمه خویش
طفیل نیل [illegible] دست و پایش
چو [illegible] آب [illegible] نیل
چو [illegible] رفت [illegible]
بهر تن آب روان را جان [illegible] آمد
[illegible] آب روان را
معنبر [illegible] از [illegible]
ز پیرهن [illegible] زیور
[illegible] شاخ سنبل
چو سروی از کنار نیل برست
بجلباب سمن گل را بیاراست
بچیدن نقشهای خود منقش
کمر بند مرصع بر میان بست
هوای مصر زان شد عنبر آمیز
بقصد قصر شه محمل براندند

بدرگاه پادشاه [illegible] یوسف و بیان

بسوی خانه بردش خرم و شاد / زلیخا شد ز بند غصه آزاد

بمژگان گوهر شادی همی سفت / دو چشم خود همی مالید و میگفت

که بیدار است یارب یا بخواب است / که جان من ز جانان کامیاب است

بشبهای سیه کی بود امیدم / که گردد روزی این فرخنده عیدم

شبم با صبح فیروزی برآمد / غم و رنج شبانروزی سرآمد

شدم با نازنین خویش همراز / سزد اکنون که بر گردون کنم ناز

درین محنت سرا غمخوار من کیست / ولی شهزادگی خرم چو من کیست

چه بودم ماهیی در ماتم آب / طپان بر ریگ و تفسان از غم تاب

درآمد سیلی از ابر کرامت / بدریا برد از ریگم سلامت

که بودم گمرهی در ظلمت شب / رسیده جان ز گمراهیم بر لب

برآمد از افق تابنده ماهی / بکوی دولتم شد رهنمایی

که بودم خفته بر بستر مرگ / خلیده در رگ جان نشتر مرگ

درآمد ناگهان خضر از در من / بآب زندگی شد یاور من

بحمد الله که دولت یاریم کرد / زمانه ترک جان آزاریم کرد

هزاران جان فدای آن نکوکار / که آورد اینچنین نقدم ببازار

چه غم گر خفته گوهر شکستم / چو آمد معدن گوهر بدستم

بپیش نقد جان گوهر چه باشد / طفیل دوست باشد هر چه باشد

بشادی چند دادم جان خریدم / بنام ایزد عجب ارزان خریدم

کی از نقد خود آنکس بهره بیند / که عیسی را بخر مهره ببیند

کیفیت فریفته شدن بازغه بر یوسف علیه السلام

بود کز صبر امیدت بر آید | ز ابر تیره خورشیدت بر آید

به معرض بیع آمدن یوسف و خریدن زلیخا او را به قیمت [illegible]

چه خوش وقتی و خرم روزگاری | که یاری برخورد از وصل یاری
برافروزد چراغ آشنایی | رهایی یابد از روز جدایی
چو یوسف شد به خوبی گرم بازار | شدندش مصریان یکسر خریدار
بهر چیزی که هر کس دسترس داشت | بدان بازار بیع او هوس داشت
شنیدم کز غمش زالی برآشفت | تنیده ریسمانی چند و میگفت
همین بس گرچه من کاسد قماشم | که در سلک خریدارانش باشم
منادی بانگ زد کز جیب دریا | که میخواهد غلامی [illegible]
رخ او مطلع صبح صباحت | لب او گوهر کان ملاحت
ز سیمای صلاحش چهره پرنور | ز اخلاق کرامش سینه معمور
نیارد بر زبان جز راستی هیچ | نباشد جز کلام او خم و پیچ
یکی شد زان میانه اول کار | به یک بدره زر سرخش خریدار
از آن بدره که چون خواهی شمارش | بیابی از درست زر هزارش
خریداران دیگر رخش راندند | به منزلگاه صد بدره رساندند
بر آن افزود دولتمند دیگر | بقدر وزن یوسف مشک اذفر
بر آن دانای دیگر ساخت افزون | بوزنش لعل ناب و در مکنون
بدین قانون ترقیها نمودند | ز انواع نفایس میفزودند

ز مشک و گوهر و زر [illegible]
بیک نیمه بهایش در [illegible]
[illegible]
عزیز مصر را گفت ای نکورای
[illegible] قیمت بهای
خریداران دیگر [illegible]
مصالح ساختن [illegible]
[illegible]

خریدن زلیخا یوسف را

[illegible]

جمالی بود پاک از تهمت عیب | نهفته در حجاب پردهٔ غیب
ز ذرات جهان آئینه‌ها ساخت | ز روی خود بهر یک عکس انداخت
بچشم تیز بینت هر چه نیکوست | چو نیکو بنگری عکس رخ اوست
چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب | که پیش اصل نبود عکس را تاب
معاذ الله ز اصل ار دور مانی | چو عکس ابتر شود بی نور مانی
نباشد عکس را چندان بقائی | ندارد رنگ گل چندان وفائی
بقا خواهی برو در اصل بنگر | وفا جوئی بسوی اصل بنگر
غم چیزی مخور کان جانگزا شد | که گاهی باشد و گاهی نباشد
چو دانا دختر این اسرار بشنید | بساط عشق یوسف در نوردید
بیوسف گفت چون وصفت شنیدم | بدل داغ تمنایت کشیدم
گرفتم پیش راه آرزویت | ز سر پا ساختم در جستجویت
چو دیدم رویت افتادم از جای | بجان دادن تهالیت زدم رای
ولی چون گوهر اسرار سفتی | نشان زان منبع انوار گفتی
بتحقیق سخن بشگافتی موی | مرا از مهر خود برتافتی روی
حجاب از روی امیدم گشودی | ز ذره ره بخورشیدم نمودی
کنون بر من در این راز باز است | که با تو عشق ورزیدن مجاز است
چو باشد بر حقیقت چشم بازم | بیفتد ترک سودای مجازم
جزاک الله که چشمم باز کردی | مرا با جان جان همراز کردی
ز مهر غیر بگسستی دل من | حریم وصل کردی منزل من

رو گردانیدن بازغه از مجاز بحقیقت

[illegible]

رو گردانیدن بازغه از مجاز بحقیقت

ثبات از چه ندادی شیفته را دل
نمی شد با لب لعلش مقابل

نبود ایمن ز لعل می پرستش
که با آن پردلی آرد شکستش

جهان را فتنه بود آن غیرت حور
ز شیرین شکر او مصر پرشور

سران ملک در سودایش بودند
بتان شهر نایر داغش بودند

ولی بر هیچ سر سوده افسر او
بهر کس در رسیدی آمد سر او

ز عز و مال و استغنای جاهش
نمی افتاد سوی کس نگاهش

حدیث یوسف و وصفش چو بشنید
بماه روی او مهرش بجنبید

چو شد گفت و شنید او بپایی
شد آن اندیشه محکم در دل وی

بدیدن میلش افتاد از شنیدن
بلی باشد شنیدن تخم دیدن

نصاب قیمتش معلوم خود ساخت
ز ترتیب نصابش دل بپرداخت

هزار اشتر همه باکیسه گوهر
پر از دیبا و مشک و گوهر و زر

ز انواع نفائس هر چه بودش
که دادن در بها لایق نمودش

مرتب کرد و راه مصر برداشت
بجز آن از خزائن هیچ نگذاشت

فتاد از مقدمش آوازه در مصر
برآمد های و هوی تازه در مصر

بمصر آمد سرش در راه یوسف
خبر پرسان ز جولانگاه یوسف

چو از جولانگه یوسف خبر یافت
دل خرم بسوی او عنان تافت

جمالی دید بیش از حد ادراک
چو جان از آلودگی آب و گل پاک

بگیتی مثل او نادیده هرگز
ز کس مانند او نشنیده هرگز

نخست از دیدن او بیخود افتاد
ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد

آگاه کردن یوسف زلیخا را بمصاحب سفر

گهی کردی چو لعلش آبدارش — مربا های خاص و خوشگوارش
چو گردی تشنه از شکر ناب — شدی همچون نبات از شرم او آب
بهر چیزی کزو نه میل دیدی — روان چون جان خود پیشش کشیدی
شبانگه گر خیال خواب بودی — ز دور رنج او بیتاب بودی
بیفکندی فراش دلپذیرش — نهادی مهد و دیبای حریرش
نهالش را ز گل کردی نهالین — گلش را از سمن بالاله بالین
فسون خواندی و بلبل فسانه گفتی — غبار خاطرش زافسانه رفتی
چو بستی نرگسش از پرده خواب — شدی با شمع همدم در تب و تاب
دو دستی تا زدی خود را سحرگاه — چراغ افروزی باغ حسن آن ماه
گهی با نرگس بیمار گشتی — گهی با غنچه‌اش همساز گشتی
گهی از لاله زارش لاله چیدی — گهی از گلستانش گل خریدی
گرفتی گه ز شیرین چشمه‌اش آب — گهی گرد زنخ گشتی چو غبغب
گهی با گیسویش کردی سخن ساز — گهی همسر شدی با گلبن ناز
هر آن دیده که از خونناب باشد — کی بودی با پری همخوابه باشد
به بستر بر نشستی دست بالین — رساندی شب چو گیسویش به پایان
بروز آن بستان این بود کارش — نبودی از کار او یک دم قرارش
غمش خوردی و غمخوارش کردی — بجا آوردی پرستارش کردی
بلی عاشق همیشه جان فروشد — به جان در خدمت معشوق کوشد
به مژگان از رهش خاری کشیده — به چشم از پا سر آزار برچیده

[illegible] دو بار آن تازه هم گلشن ناز [illegible]

[illegible]

غم خود خور اگر این غم نداری
بکن ماتم اگر ماتم نداری

بسر شد عمر در صورت پرستی
و می زاندیشهٔ صورت نرستی

بهر دم حسن صورت را زوالست
ز حالی هر زمان گردان بحالیست

هزاران هر دم قدم در سنگلاخی
ز شاخی هر زمان بنشین بشاخی

نشیمن برتر از کون و مکان گیر
فراز کاخ معنی آشیان گیر

بود معنی یکی صورت هزاران
مجو جمعیت از صورت شماران

پریشانی بود در بی شمارست
وزان رو در یکی کردن حصارست

چو تاب حملهٔ دشمن نیاری
به آن کوه حصین او باشی حصاری

ترتیب کردن زلیخا اسباب فراغت یوسف را و خدمتگاری نمودن یوسف را

چو دولت گیر شد دام زلیخا
فلک زد سکه بر نام زلیخا

نظر از آرزوهای جهان بست
بخدمتگاری یوسف میان بست

ز زرکش جامه‌های خز و دیبا
بقدش همچو قدش چست و زیبا

ندیمانها جهان زرین کمرها
مرصع هر یک از رخشان گهرها

چو روز سال هر یک سیصد و شصت
مهیا کرد و فارغ بال بنشست

سحر چون کم عزیز او دمیدی
بدو پوشش خلعتی از نو کشیدی

چو از زر تاج کردی خسرو شرق
بتاج دیگرش آراستی فرق

چو سر افراختی سرو روانش
به آئینی دگر بستی میانش

رخ آن آفتاب دلفریبان
نشد طالع دو روز از یک گریبان

خدمتگاری کردن زلیخا یوسف را

[illegible]

سبب ساختن زلیخا وصال یوسف علیه السلام را از وی

زلیخا نیز می‌جست آرزویی | که گنجاند درو خود را چو مویی
چو نتوان بی سبب خود را در او بست | ببوسد گاه گاهش آن سبب دست
دگر گفت این روا کی پسندم | که یک مو بار خود بر وی نبندم
مرصع ساخت مهر زیب و زیور | چو مژگان خودش از در و گوهر
بدستش گر فتادی لعل خوشرنگ | ز بی‌مقداری افگندیش چون سنگ
وزان پس داد فرمان تا شبانان | رمه در کوه و صحرا چرانان
جدا سازند تا در بره چینند | که باشد هر یکی جنبل و مانند
چو آهوی ختن سنبل چریده | ز گرگان هرگز آسیبی ندیده
زره‌شان پشمشان چون موی زنگی | ز ابریشم فزون در تازه‌رنگی
ز فربه دنبه‌ها یکسر گرانبار | بره وار از بس گرانی نرم رفتار
بهر وادی که رفتندی چو ابران | تو گویی موج میزد سیل روغن
برو زد موج باد از هر فرازی | گرفته صنعت زنجیر سازی
میان آن رمه یوسف شتابان | چو در برج حمل خورشید تابان
چو مشکین آهوی تنها فتاده | بسوی گوسفندان رو نهاده
زلیخا صبر و هوش و عقل و جان را | سگ دنباله کش کرده شبان را
نگهبانان موکل ساخت چندی | که دارندش نگاه از هر گزندی
بدینسان بود تا میخواست کارش | نبود از دست بیرون اختیارش
اگر میخواست در صحرا شبان بود | اگر میخواست شاه ملک جان بود
ولی در ذات خود بود آن هنرور | ز شاهی و شبانی بهره‌ور او

دیدن
زلیخا وصال یوسف
علیه السلام

در خواست شبانی کردن یوسف علیه السلام

نهانی در روی آن ماه بر دست | بجو بر روی آن ماه سیر دست
منم خاکی بخو و ساکن نهادی | که پیچیده ستاد در روی گرد بادی
و بودش گر چه ز جنبش تهی نیست | ولی از حال بادش آگهی نیست
چو یوسف همنشین شد با زلیخا | شبان روزی قرین شد با زلیخا
شکوفی پیش زلیخا راز میگفت | غم واندوه پیشین باز میگفت
شفق شد سبب سخن بگشاد ناگاه | زبان در شرح راه و قصه چاه
زلیخا چون حدیث چاه بشنید | بسان ریسمان بر خویش پیچید
فتاد اندر دلش کان نه ز بود دست | که جانش در غم جانسوز بودست
عصا بچه ور و مهر چون نیک سنجید | به پیش او یقین شد آنچه بد است
بلی واندر ولی کاه کاه باشد | که از وی لعل باید لعل باشد
خصوصا از دل صد چاک عاشق | که باشد در ره معشوق صادق
زهر خاکش بود بگشاده راهی | سوی معشوق از آن آهش نگاهی
ازان ره هر قوا احوال جهانان | فتد بر جسم و جان ناتوانان
اگر خاری خلد در پای دلدار | دل عاشق شود افگار زان خار
دگر بادی وزد بر زلف محبوب | فتد بر جان عاشق زان صد آشوب
وگر گردی نشیند بر عذارش | شود خم پشت عاشق زیر بارش
شنیدستم که روزی کرد لیلی | بقصد فصد سوی نیش میلی
چو زد لیلی رگی نیشش ز بی خون | بوادی رفت خون از دست مجنون
بیا جامی ز تو بود خود بپرهیز | ز پندار وجود خود بپرهیز

دران وقتیکه ازوی دور بودی | اگرمی سوختی معذور بودی
کنون در عین وصل آن سوختن چیست | بداغش شمع جان افروختن چیست
کرا ز عاشقان این دست دادست | که معشوقش بخدمت سر نهادست
همین بس طالع فرخنده تو | که سلطان تو آمد بنده تو
سهی لایق بتاج پادشاهی | بفرمان تو شد دیگر چه خواهی
برویش خرم و دلشاد می باش | زغمهای جهان آزاد می باش
زسرو لاله رنگش کام میگیر | برفتار خوشش آرام میگیر
لبش می بوس و جان میپرور از وی | زلال کامرانی می خور از وی
زلیخا چون شنید اینها ز دایه | شکر ریزش ز دل خون داد مایه
زراه دیده خون دل فرو ریخت | به پیشش قصه مشکل فرو ریخت
بگفت ای مهربان مادر همانا | نه چندانی به سر کار دانا
نمیدانی که من در دل چه دارم | ازان جان جهان حاصل چه دارم
بخدمت پیش رویم ایستاده | ولی بی خدمتی آزاد داده
زمن دوری نباشد هیچ گامش | ولی نبود زمن هرگز بکامش
بران تشنه بباید زار بگریست | که بر لب آب باید تشنه اش زیست
چو رویم شمع خوبی بر فروزد | دو چشم خود به پشت پای دوزد
بدین اندیشه آزارش نجویم | که پشت پاش به باشد ز رویم
چو بگشایم بروش چشم جان بین | به پیشانی نماید صورت چین
بران چین سرزنش از من روا نیست | که ازوی هرچه می آید خطا نیست

ترغیب دادن دایه یوسف را بوصل زلیخا

فرستادن زلیخا دایه را نزدیک یوسف علیه السلام بطلب مقصود و ابا نمودن او

زلیخا وصل را می جست چاره | ولی میکرد ازان یوسف کناره
زلیخا بود خون از دیده ریزان | ولی می بود یوسف زو گریزان
زلیخا داشت بس جانسوز داغی | ولی میداشت یوسف زو فراغی
زلیخا رخ بدان فرخ لقا داشت | ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت
ز بیم فتنه روی او نمیدید | بچشم فتنه سوی او نمیدید
نیارد عاشق آن دیدار در چشم | که با یارش نیفتد چشم در چشم
ز عاشق دمبدم اشکی و آهی | نباشد جز بامید نگاهی
چو یار از چشم عاشق دیده پوشید | سرشکش خون دل از دیده جوشید
زلیخا را چو این غم بر سر آمد | باندک فرصتی از پا در آمد
بر آمد در خزان محنت و درد | گل سرخش برنگ لاله زرد
بدان زاندوه بودش بار انبوه | سهی سروش خمید از بار اندوه
برفت از لعل لب آبی که بودش | نشست از شمع رخ تابی که بودش
نکردی شانه موی عنبرین بوی | جز از ناخن که سینه [illegible]
بسوی آینه رخ کم گشادی | نگه زو آینه بر روی ننهادی
ز بس گریه فشاندی خون تازه | نبودی چهره اش محتاج غازه
همه عالم بچشمش چون سیه بود | بچشمش سرمه را کی جایگه بود
ز سرمه زان سیه چشمی نمی جست | که اشک از نرگس او سرمه می شست
زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش | زبان سرزنش بگشاد بر خویش
که ای کارت برسوائی کشیده | ز سودای غلام زر خریده

پرسیدن دایه سبب حزن از زلیخا

به سینه سر [illegible] اسمعیل دارم
به دل دانایی از جبریل دارم

اگر [illegible] نبوت [illegible]
بود زاسحاقم استحقاق این کار

[illegible]
ز گلزار خلیل الله شگفته

[illegible]
که دارد از ره این قوم بازم

[illegible]
ول خویش [illegible] ور سیدار

[illegible]
امید عصمت از نفس هوسناک

[illegible] یوسف [illegible] کردن [illegible] یوسف از [illegible]

چو دایه با زلیخا این سخن گفت
ز گفت او چو زلف خود برآشفت

[illegible]
ز بادام سیه عناب تر ریخت

[illegible]
بسر سایه فکندن نازنین را

[illegible]
همه خالی مباد از مهر او تا

[illegible]
سر [illegible] ز خویشم آگهی هست

[illegible]
کمند گشت طوق گردن من

[illegible]
دگر تن جان با آب [illegible] سرشته

[illegible]
ز چشم خونفشان یک قطره [illegible]

[illegible]
که زو خالی نیم از پای تا فرق

[illegible]
بجای خون همه [illegible] تراود

[illegible]
زلیخا آه زد کاین گر چه [illegible]

ملتجی شدن زلیخا بیوسف علیه السلام [illegible] گرویدنش

کجا عشقست چه آری در میان
بیا سلطان [illegible]
[illegible]

ترغیب دادن دایه یوسف را بوصل زلیخا

قدم از تارک من کن بسوی پیش | زبان من شو و از من بگو بیش
که ای سرکش نهال نازپرورد | رخت را از لطافت ناز پرورد
ز بستان جمال و گلشن ناز | ز رسته چون قدت سرو سرافراز
ز جان و دل گل و آبی سرشته | ورو شاخ ز باغ سدره گشته
چو برگ سربلندی داد آن شاخ | سهی سرو تو آتش خواند گستاخ
عروس دهر تا در زادن افتاد | ز تو پاکیزه‌تر فرزند کم زاد
بفرزندیت آدم چشم روشن | ز گلروییت عالم تازه گلشن
کمال حسن تو حد بشر نیست | پری از خوبی تو بهره‌ور نیست
پری را گر نبودی شرمساری | نماندی از تو در کنج تواری
فرشته گرچه بر چرخ برین است | به پیش روی تو سر بر زمین است
فلک‌نشینان بلندت سایه پایه | فکن بر مبتلای خویش سایه
زلیخا گرچه زینسان دلربایست | فتاده در کمندت مبتلاییست
ز طفلی داغ تو بر سینه دارد | ز سودایت غم دیرینه دارد
بملک خود سه بارت دید در خواب | وز آن عمریست مانده در تب و تاب
گهی چون آب در زنجیر تو بست | گهی چون باد در شبگیر تو دست
کنون هم گشته زین سودا چو مویی | ندارد جز تو در دل آرزویی
بتو گر دست نقد زندگی کم | ترحم کن خوش است آخر ترحم
لبت هست زلال زندگانی | چه باشد قطره گر بر وی فشانی
رخ صفا ده تا از لعلت کام گیرد | بود و سوز دلش آرام گیرد

چنارش را قدم بر دامن سرو | حمایل دستها در گردن سرو
نشسته گل ز غنچه در عماری | بفرقش تاج و ان ریحان زرکاری
چمن با رنج بن آن صحن میدان | بکف نارنج و شاخش گوی چوگان
دران میدان که خالی بود از آفت | ربوده از همه گوی لطافت
قد رعنا کشیده نخل خرما | گرفته پایه از دستکاری بالا
ز حلوا اخترستی هر خوشه ازوی | گرفته خستهٔ جانان نوا ازوی
لبان دایگان پستان انجیر | پی طفلان باغ از شیر پر شیر
بر آن هر مرغکی انجیر خواره | دهان برده چو طفل شیرخواره
فروغ خور به صحنش سیم ریزان | ز زنگاری مشبکها فروزان
بهم آمیخته خورشید و سایه | ز مشک و زر زمین را داده مایه
ز جنبش لمعهای نور در ظل | ورق گل را شده زرین جلاجل
عنادل زان جلاجل نغمه پرداز | درین فیروزه کاخ افگنده آواز
ز باد و سایهٔ بیدش هزاران | طپیده ماهیان در جویباران
برفته فروب باغ از خوب تا خوب | کشیده سایهٔ هر شاخ جاروب
ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم | کشیده جوی آبش جدول سیم
ازان لوح و جدول خرده دانان | رموز صنع حق را پاک خوانان
گل سرخش چو خوبان ناز پرورد | برنگ عاشقان روی گلش زرد
صبا جعد بنفشه تاب داده | گره از کاکل شمشاد کشاده
سمن با لاله و ریحان هم آغوش | زمین سبزه تر پرنیان پوش

آراستن باغ و فرستادن یوسف علیه السلام را

برآسا چو یوسف بنگ [illegible]
مرکی صحبتش گفتن رضا داد
بخدمت سوی آن باغ فرستاد
بگلزار چمن زو دستان
بی آن باغ و دستان [illegible]
زنان بیکنان [illegible]
صد از زیبا [illegible]

ز وصلش هم که خواهد کام روا دار
نمود اسباب هر کام روا دار
درین [illegible] نهایت [illegible]
اگر من پیش تو بردم [illegible]
[illegible]

مرا چون آرزو خود مشکل آمد
خلاف آن نه رسم دوستداریست
ولی گر مبتلای دوست باشد
مراد او رضای دوست باشد
رضای خود ببازد در رضایش
نهد روی رضا بر خاک پایش
از آن یوسف همیداد این سخن ساز
که تا در خدمت از صحبت رهد باز

آراستن باغ و فرستادن یوسف را

چه باشد گر کنیزی را نوازی
ز بند محنتش آزاد سازی

نباید زین کنیز کم ستیزه
بجز شوق درون و سوز سینه

نه من از جان فزون میدارمت دوست
گمان دشمنی بردن نه نیکوست

کسی آزار جان خود نخواهد
به هیچ آفت زوال خود نخواهد

مرا از تیغ مهرت دل دو نیم است
ترا از کین من چندین چه بیم است

بیا لطفی و از لب کام من ده
زمانی رام شو آرام من ده

بزن یک گام در همراهی من
ببین جاوید دولتخواهی من

جوابش داد یوسف کای خداوند
صنم پیشت به بند بندگی بند

برون از بندگی کاری ندارم
بقدر بندگی فرمای کارم

خداوندی مجو از بنده خویش
بدین لطفم مکن شرمنده خویش

کیم من تا ترا دمساز گردم
وزین خوان با تو انباز گردم

نباید پادشاه آن بنده را کشت
که زد در یک نمکدان با وی انگشت

مرا بگذر کنی مشغول کاری
که در وی بگذرانم روزگاری

ز خدمتگاریت سر بر نیارم
بقدر جهد حق خدمت گزارم

ز خدمت بندگان آزاد گردند
بسی مشمول عنایت شاد گردند

ز نیکو خدمتان خاطر شود شاد
نگردد بنده بدخدمت آزاد

زلیخا گفت کای فرخنده اختر
که هستم پیش تو از بنده کمتر

بهر جا بیکه کاری آیدم پیش
بود آنجا بیا صد کارگر بیش

چه خوش باشد که ایشان را گذارم
بهر کاری ترا در کار دارم

عرض
جمال کنیزان
بیوسف

بلی بودند یکسر بت پرستان — بصورتهای بی سیرت پرستان
ولی یوسف چراغ معنوی خواست — که گردد راه شان در بندگی راست
بایشان هر چه گفت از راه دین گفت — پی دفع شک اسرار یقین گفت
نخستین گفت کای زیبا کنیزان — بچشم مردم عالم عزیزان
درین عزت ره خواری مپوئید — بجز آئین دینداری مجوئید
ازین عالم برون ما را خدائیست — که خود گم کردگان را رهنمائیست
گل ما از نم رحمت سرشتست — ز دانائی دران گل دانه کشتست
که تا زان دانه برخیزد نهالی — درین بستان سر آید بکمالی
کشد سوی بلندی سر ز پستی — دهد بر میوهٔ یزدان پرستی
پرستش جز خدای را روا نیست — که غیر او پرستش را سزا نیست
بیا تا بعد ازین او را پرستیم — که بی او هر کجا هستیم پستیم
بسجده باید او را سر نهادن — که دادت سر برای سجده دادن
چرا دانا نهد پیش کسی سر — که با او سر بود پیشش برابر
بدست خود بت سنگین تراشند — ز مهر او دل غمگین خراشند
بود معلوم کز سنگی چه خیزد — ز معبودی بجز سنگی چه خیزد
چو یوسف را ز اول شب تا سحرگاه — بوعظ آن غافلان را کرد آگاه
همه بر رهنمائی او گشادند — سر طاعت بپای او نهادند
سبک با یک شهادت کرد تلقین — دهان جمله شد زان شهد شیرین
نوشتا شهد یکبار کرده هایشان گذشت — بدست آرد بهر گامی کند گشت

عرض جمال کنیزان بیوسف علیه السلام

جوانان کاین گه ایام جوانی	بود وقت نشاط و کامرانی
کنیزان را جهت با کس و لیسا	که ای نوشین لبان نازنینها
بجان و دل هست یوسف بکوشید	وگر نه هر آید از دستش بکوشید
به هر جا می طلب دارد بتازید	بجا نمازی برای او بنازید
همه حکمی برانند شاد باشید	به زیر حکم او استاده باشید
ولی از هر که گردد بهره بردار	مرا باید کند از او خبردار
همه گویا چون باشکیبی	بلوح آرزو نقش فریبی
که هر کا فتد پسندیدا و از آن خیل	بوقت خواب سوی او کند میل
نشاند خویش را پنهان بجایش	خورد بر از نهال دلربایش
به زیر نخل رعنایش نشینید	رطب چینید ولی وز دید چینید
چو یوسف را فراز تخت بنشاند	نثار جان و دل در پایش افشاند
کنیزان را به پیش او بپا کرد	بخدمت سرو بالا ایستا کرد
و دل جان پیش کار خویش بگذاشت	بتن راه وثاق خویش برداشت
خوش آن ... که فرمان معشوق	بود خوش بر دلش هجران معشوق
چو خواهد خاطر معشوق دوری	کند بر محنت هجران صبوری
چه خوش ... برای دلبر	بود صد بار هجران وصل خوشتر

عرض کردن کنیزکان جمال خویش را بر یوسف علیه السلام

... و شعر گلریز	فلک شد نو عروس عشوه انگیز

[illegible]

اگر آن شاه دلبر با پروام گردی	بکار هیچگونه ناپروام نبودی
جوابش داد دیگر بار دایه	که ای خورشید را از چهره سایه
مرا در خاطر افتاده ست کاری	کزان کاری دلت گیرد قراری
ولی وقتی که گردد این کار	که سیم آری که باشد زر بخروار
بسازم چون ارم دلکش سرائی	نگویم تا در و صورت کشائی
بهر موضع موضع از طبع هنرکوش	کند شکل تو با یوسف هم آغوش
چو یوسف یکزمان در وی نشیند	در آغوش خودت هر جا ببیند
بجنبد در دلش مهر حمایت	شود از جان طلبگار وصالت
ز هر سو چونکه جنبد مهربانی	در آید کار با آسان که دانی
چو بشنید این حکایت را ز دایه	بهر چه از زر و سیمش بود مایه
بدان شد دست تصرف داد او را	بدان سرمایه کرد آباد او را

عمارت کردن دایه خانه را که در وی تصویر حضرت یوسف و زلیخا بود

چنین گویند معماران این کاخ	که چون شد بر عمارت دایه گستاخ
بدست آورد استاد هنرکیش	بهر انگشت و نقش صد هنر بیش
بر سم هندسی کار آزمائی	قوانین رصد را رهنمائی
چو از پرکار بودی خالدیش شست	نمودی کار پرکار از دو انگشت
ز تشکیلش مجسطی سخت آسان	ز تشکیک اقلیدس هراسان
بجستی برشدی بر طاق اطلس	بر ایوان زحل بستی مقرنس

آرایش خانه به تصویر یوسف و زلیخا

شکار آن نگار دلستان کن
ز غمزه ناوکی از ابرو کمان کن
چرا چندین کنی بدین خوبی چنین در بند چونی
رخت بنما و آنرا سوی خود تاب
هم از پیش هم از پی خود بیاب
براه لطف آر از لطف رفتار

ز حسرت آتشی در جانش افروخت | بداغ ناامیدی سینه‌اش سوخت
بناکامی وداع جان خود کرد | رخ اندر کلبهٔ احزان خود کرد

تضرع زلیخا پیش دایه و حیله جویی مواصلت یوسف علیه السلام

چو با آن کشتهٔ سودای یوسف | ز حد بگذشت استغنای یوسف
شبی در کنج خلوت دایه را خواند | بصد مهرش به پیش خویش بنشاند
بدو گفت ای توان بخش تن من | چراغ افروز جان روشن من
گر از جان دم زنم پروردهٔ تست | ور از تن شیر رحمت خوردهٔ تست
ز مهر تو که از مادر ندیدم | بدین پایه که می‌بینی رسیدم
ز هجران تا بکی رنجور باشم | ازان جان جهان مهجور باشم
چه باشد گر طریق مهربانی | بمنزلگاه مقصودم رسانی
چو زینسان یار بیگانه‌ست با من | چه حاصل زانکه همخانه‌ست با من
همان معشوق کز عاشق نفورست | بصورت گرچه نزدیکست دورست
جوابش داد دایه کای پریزاد | که ناید با تو از حور و پری یاد
جمال دلربا دادت خداوند | که بربایی دل و دین از خردمند
اگر نقاش چین در آرزویت | کشد در بتکده نقشی ز رویت
بتان یکسر بسویت زنده گردند | رخت بینند و از جان بنده گردند
بگو از رخ نقاب ای آشکارا | نهی عشق نهان در سنگ خارا
چو بخرامی بباغ از عشوه کاری | درخت خشک را در جنبش آری

تضرع زلیخا پیش دایه بتمنای وصل

ز شست و بخت شکلین گیسوان را / ز عنبر داد لیتی ارغوان را
تکحل ساخت چشم از سرمه ناز / سیه کاری بمردم کرد آغاز
نهاد از عنبر تر جابجا خال / بجانان کرد عرض صورت حال
که روید آتشی در دل فگندست / بر آن آتش دل و جانم سپندست
همه خطی کشید از نیل چون میل / که شهر مصر جان آباد ازان نیل
نمود آن خط نیلی بر رخ آن ماه / که سیلی بود بهر چشم بدخواه
مگر مشاطه دیدان نرگس مست / فتاد انجاش میل سرمه از دست
بد انسان داد سیمین پنجه را رنگ / کزان دستان دلی آرد فرا چنگ
بکف نقشی زد و از حرز و کار / کزان نقشی بکف آرد نگاری
بد فندق گونه عناب تر داد / بجانان ز اشک عنابی خبر داد
از نعمت دو هلال مه لقا را / ز جلباب شفق کرد آشکارا
که تا از طارم دولت هلالی / نشاطش بخشد از عید وصالی
نمود از طلعت عارض گوشوار / قران افگند مه را در ستاره
که تا آن دولت دنیا و دینش / بحکم آن قرین گردد قرینش
چو غنچه با جامه تازه در بر / لباس نو بنو پوشیده در بر
مرتب ساخت بر تن پیرهن را / ز گل پیراست دامان سمن را
شعار شاخ گل از یاسمین کرد / سمن در جیب و گل در آستین کرد
ندیده هیچ دیده که بود تا گل / بجنس آب تنگ بر لاله و گل
عجب تابی در آن از نقره خام / دو ماهی از دو ساعد کرده آرام

در آمدن زلیخا و یوسف علیه السلام بسوی آن خانه و التماس وصال نمودن

ز سیم خام بود آن نازنین ساق / ز زر عقد اناملش ز فیروزه اوراق

بهر شاخش ز صنعت بود طیار / زمرد بال مرغ و لعل منقار

بنام ایزد درختی سبز و خرم / ندیده هرگز از باد خزان غم

همه مرغان او با مرغوان رام / بیک جا کرده صبح و شام آرام

دران خانه مصور ساخت هر جا / مثال یوسف و شکل زلیخا

بهم بنشسته چون معشوق و عاشق / ز مهر جان و دل باهم موافق

بیکجا این لب آن بوسه داده / بیکجا آن میان این گشاده

اگر نظارگی آنجا گذشتی / ز حسرت در دهانش آب گشتی

نهانا یوسف او سپهری / بروتابنده هر جا ماه و مهری

عجب ماهی و مهری چون دو پیکر / ز چاک یک گریبان برزده سر

نمودی در نظر بر روی دیوار / چو در فصل بهاران تازه گلزار

بهر گل زان بنفشش بیش یا کم / دو شاخ تازه گل پیچیده باهم

ز فرشش بود هر جای شگفته / دو گل باهم بعهد ناز خفته

وزان خانه نبود القصه جایی / تهی زان دو دل آرام دل آرا

بهر سو دیده در دیده گشودی / ز اول صورت ایشان نمودی

چو شد خانه بدین صورت مهیا / بیوسف شد فزون شوق زلیخا

بهر نوبت که آن بت خانه را دید / درو مهر دگر از نو بجنبید

بلی عاشق چو بیند جای یارش / شود زان نقش تازه شوق کارش

ازان حرف اشتیاقش تازه گردید / اسیر داغ بی اندازه گردید

آمدن یوسف بخانه نو و خواستن وصل زلیخا

در آوردن زلیخا یوسف را بخانهٔ هفتم و [illegible]

سخن پیرای این کاشانهٔ راز / چنین بر چهره زد این پرده [illegible]

چو نوبت سوی هفتم خانه افتاد / زلیخا را زوی بنیاد [illegible]

که آنجا یوسف [illegible] قید شد / ز رحمت پا درین [illegible]

درون آمد [illegible] نشیمن / ز [illegible] نقش [illegible]

[illegible] / چشم ما عاشقان [illegible]

ورش از بار شد بیگانه بسته / امید آشنایان را شکسته

درو چهر عاشق و معشوق کش شد / [illegible]

رخ معشوق در پیرایهٔ ناز / دل عاشق سر و شوق پرواز

هوس را عرصهٔ میدان گشاده / طمع را آتش اندر جان فتاده

زلیخا دیده و دل مست جانان / نهاده دست [illegible]

بشیرین نکته های دلپذیرش / خرامان سرو [illegible]

بیاراسته سر را [illegible] / [illegible]

که ای کلک [illegible] روی من [illegible] / [illegible] سوی [illegible]

اگر خورشید روی سر [illegible] / [illegible]

هرآنگی در [illegible] / [illegible]

پریشان وز دل بسیار [illegible] / [illegible] گردی

ولی یوسف نظر [illegible] / [illegible]

بفرش خانه سر افکنده در پیش / مصور دیده با او صورت خویش

آمدن یوسف بخانهٔ هفتم و خواستن وصل زلیخا

بیا تا حق‌شناست باشم امروز / زبانی در سپاست باشم امروز
کنون قانون حسابت کنم باز / که تا باشد جهان گویند ازان باز
به نیرنگ و فسون کز حد برون برد / با دل خانه زان عشقش درون برد
ز زرین در چو داد آندم گذارش / بقفل آهنین کرد استوارش
چو شد در بسته از لب مهر بگشاد / ز دل راز درون خود برون داد
نخستین گفت کای مقصود جانم / که جانرا جز تو مقصودی ندانم
خیال خود بخواب من نمودی / بطفلی خواب از چشمم ربودی
ز سودای خودم دیوانه کردی / بقهای خودم بیگانه کردی
نظر بگشاده در نظارهٔ تو / بدین کشور شدم آوارهٔ تو
ندیدم چاره آوارگیها / کشیدم در غمت بیچارگیها
کنون کز دیدن رویت شادم / ز بی‌روئی تو بس نامرادم
ز بی‌روئی گذر کن روی من کن / ز روی مهربانی یک سخن کن
جوابش داد یوسف سر فکنده / که ای همچون منت صد شاه بنده
مرا از صدمت آزاد گردان / بآزادی دلم را شاد گردان
مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم / پس این پرده تنها با تو باشم
تو کان آتشی من پنبهٔ خشک / تو باد صرصری من نفحهٔ مشک
کجا این پنبه با آتش برآید / چسان این نفحه با صرصر گراید
زلیخا آن نفس جز باد نشمرد / سخنگویان بدیگر خانه‌اش برد
بر و قفل دگر محکم فرو بست / دل یوسف ازان اندوه بشکست

مرا از گوهر و زر صد خزینه
درین حقه لولو سرا باشد دفینه

فدا سازم همه بهر گناهت
که تا باشد ز ایزد عذرخواهت

بگفت آنکس نیم کافتد پسندم
که آید بر کسی دیگر گزندم

خصوصا بر عزیزی کز عزیزی
مرا افسر شود بهر من کنیزی

خدای من که نتوان حق گزارش
برشوت کی شود آمرزگارش

بجان و دل بهر دار کس نگیرد
در آمرزش که از رشوت پذیرد

زلیخا گفت کای شاه جوان بخت
که هم تاجت ملبس باد و هم تخت

دلم شد تیر محنت را نشانه
ز لطفت کاری بهانه بر بهانه

بهانه کجروی و حیله سازیست
بهانه بی خطا لی راست بازیست

معاذ الله که راه کجروم من
ز تو این حیله دیگر نشنوم من

عجب بی طاقتم آرام من ده
اگر خواهی وگرنه کام من ده

بگفتش گفتن آمد در وزین سر
نگشت از تو مراد من میسر

زبان تر بند دیگر زین خرافات
بجنب از پا که فی التاخیر آفات

مرا در خشکی آتش فتادست
ترا با آتش من خوش فتادست

مرا این دود آتش کی کند سود
چو در چشمت نگردد آب ازین دود

ازین آتش چو دودم هست تابی
بیا بر آتشم زن یکدم آبی

زلیخا چون سخن پایان برد این ساز
تعلل کرد یوسف دیگر آغاز

زلیخا گفت کای عمری عبارت
که بردی از سخن وقتم بغارت

مزن بر سر کارم دست رد را
که خواهم کشتن از دست تو خود را

آمدن یوسف بخانه هفتم و خواستن وصل زلیخا

بیا زین پاره یکرنگش تم و من
گزین تندی بسازم کام زلیخا
وزین ره بازکش کام زلیخا
ز من خواهی ای مقصود دیدن
ز وصل من بکام دل رسیدن
زلیخا ما و او را دست تا کی
ز یوسف چون بر بدان تا کی

[illegible]

یوسف نجات یعقوب جستن
وصل زلیخا

[illegible]

هوای کوی [illegible] از باغ تو دارم

بدی رونق باغ دلم شد

بخشش از خوان وصلت [illegible]

[illegible]

سیاهکاری گذارشان زوده‌اند

بدین پاکیزگی افتاده‌اند

[illegible]

آمدن عزیز و افشای راز کردن زلیخا با او

برون خانه پیش آمد عزیزش / گرفتی از ره آن خانه تیزش

چو در حالش عزیز آشفتگی دید / درون آشفتگی حالش بپرسید

جوابش داد از سر [illegible] باز / نگو از تهمت افشای آن راز

عزیزش دست بگرفت از ره مهر / درون بردش بسوی آن پریچهر

چو با هم دیدشان با خویشتن گفت / که یوسف با عزیز احوال من گفت

ز بیم آن گمان آه از جگر داشت / نقاب از چهرهٔ آن راز برداشت

که ای [illegible] عدل آنرا [illegible] / که با اهل حرم کیش وفا نیست

بکار خویش بی اندیشگی کرد / درین پرده خیانت پیشگی کرد

عزیزش داد رخصت تا [illegible] / که گرد این بدنهادی [illegible]

بگفت این بندهٔ عبری که آغاز / بخدمتگاری شد از لطفت سرافراز

درین خانه براحت خفته بودم / درون از کد و محنت رفته بودم

چو دزدان بر سر بالینم آمد / [illegible]

خیالش آنکه من از وی نه آگاه / بخرمن گلستانم آورد راه

[illegible] / [illegible] سنبل نگارستان گل [illegible]

چو [illegible] آن [illegible] / که بگشاید ز گنج وصل من [illegible]

من از خواب گران بیدار گشتم / ز جام بیخودی هشیار گشتم

هراسان گشته از بیداری من / [illegible]

برخ از شرمندگی سوی من آورد / [illegible] در بر آورد

شتابان از قفای او دویدم / برون ننهاده پا در وی رسیدم

دلش مجروح است و رفتن با لباس / ولی [illegible] عقلش پاس
زلیخا در تقاضا گرم و یوسف / همی انگیخت اسباب توقف
نهادی بر ازار خویش دستی / یکی عقده گشادی دو ببستی
فتادش چشم ناگه در میانه / به زر کش پرده‌ای در کنج خانه
سؤالش کرد کان پرده پی چیست / در آن پرده نشسته پردگی کیست
بگفتا آنکس که تا من زنده هستم / به رسم بندگانش می‌پرستم
نهادستم تن از زر و ز گوهر / ز دودش [illegible] مشک اذفر
بهر ساعت فتاده پیش اویم / سر طاعت نهاده پیش اویم
کشیدستم پرده کردم جا نگاهش / که ناید سوی من ناگه نگاهش
ز من آیین [illegible] بنشیند / درین کارم که [illegible] ببیند
چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ / که [illegible] ننگ
ترا آید ز چشم مردگان شرم / [illegible] آزرم
من از بینای دانا چون نترسم / ز قیوم توانا چون نترسم
بگفت این و ز میان کار برخاست / وزان خوش خواب [illegible] برخاست
الف کردار آن شاخ [illegible] / رهانید از [illegible]
دگر [illegible] گام پیش / گشاده هر دری راه گریزش
بهر در کامدی [illegible] گشایی / ز هر سو قفل جایی پره جایی
اشارت کردیش گویا به انگشت / [illegible]
زلیخا چون [illegible] / [illegible] یوسف

آمدن عزیز و افشای راز کردن زلیخا با او

گواهی بگذران بر دعوی من ... ز رسوایی شده است این ماه تن زد

ز نسبت با همه کشور گشایش ... چو آمد بر بدر قصد تیر و دارش

در آن مجمع زنی از خویش زلیخا ... که بودی روز و شب پیشش نشانه

سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت ... چو جان بگرفته در آغوش خود داشت

چو سوسن بر زبان حرفی نرانده ... ز طوطی با زبان حرفی نخوانده

فغان کای زن ز رای عزیز آهسته تر باش ... ز تعجیل عقوبت پرده دارش

سزاوار عقوبت نیست یوسف ... بلطف و مرحمت اولیست یوسف

عزیز از گفتن کودک عجب ماند ... سخن با او بقانون ادب راند

که ای نا شسته لب ز آلایش شیر ... هدایت کرد تلقین حسن تدبیر

بگو روشن که این آتش برافروخت ... که از ما پرده عز و شرف سوخت

بگفتا من نه نمامم و غماز ... که گویم با کسی راز کسی باز

ز غمازیست مشکل چین سیه روی ... که از صد پرده بیرون سیه روی

ببین ور مانده گلهای بهاری ... که خندان و خوش از پرده خاکی

نیم غماز لیکن گر بدانی ... بگویم این تو باز از نهانی

ببر در حال یوسف کن نظاره ... که پیراهن چسانش گشته پاره

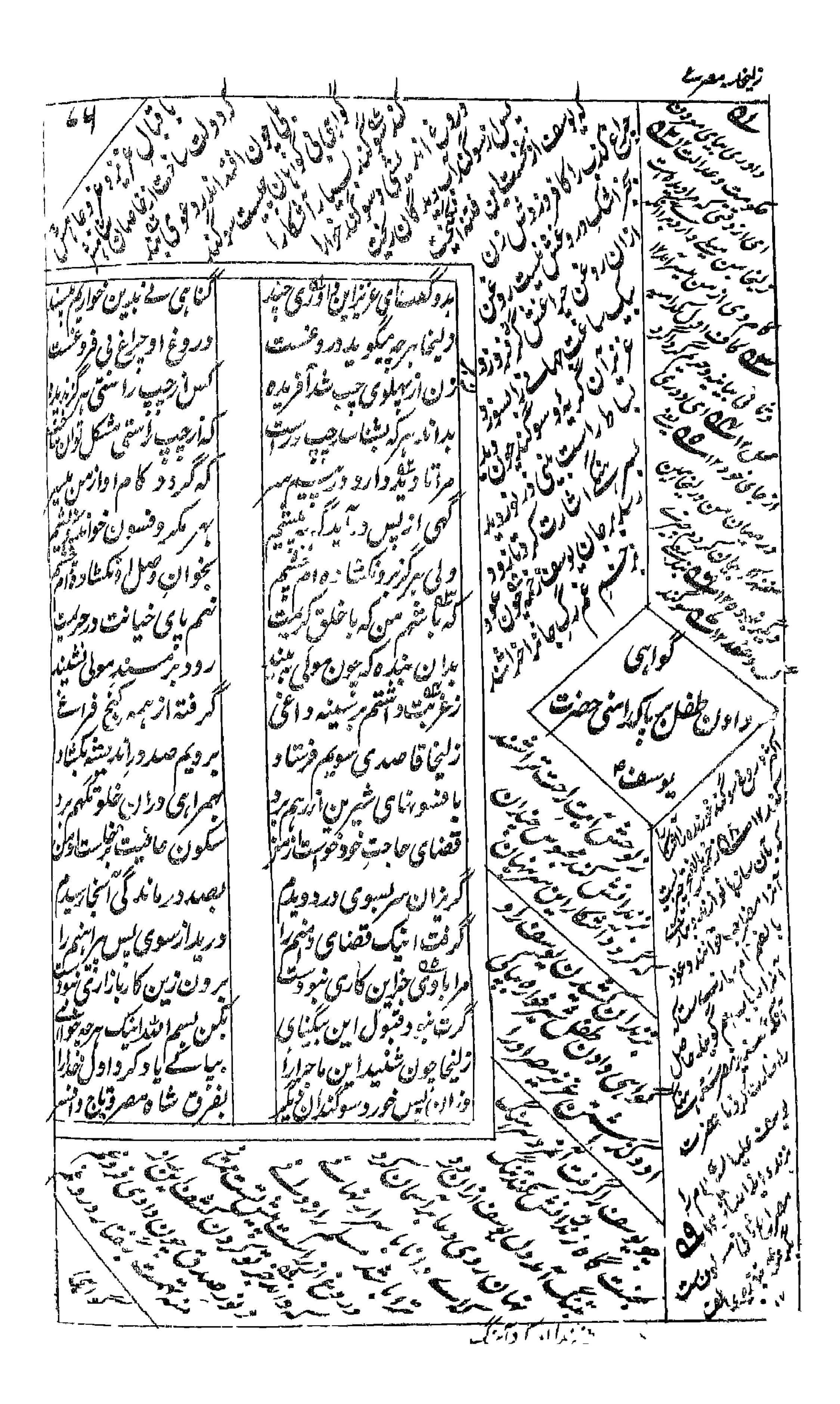
گر از پیشش دریده پیرهن چاک ... زلیخا بود و دامن زان پاک

بود آن دعوی یوسف دروغی ... همه گویند برای خود دروغی

ور از پس چاک شد پیراهن او ... بود پاک از خیانت دامن او

دروغ است آنچه میگوید زلیخا ... خدا را صدق میگوید زلیخا

گواهی دادن طفل بر پاکدامنی یوسف ع



بدو گفتا عزیز این داوری چیست — گناهی سوی نیکان خواهم کیست

زلیخا هر چه میگوید دروغ است — دروغ او چراغ بی فروغ است

زدن از پهلوی جیب شد دریده — کس از جیب راستی سر کشیده

بدانا هر که بشناسد جیب چپ و راست — که از جیب راستی مشکل توان خاست

مرا تا دیده ور دید از پیش — که گرد دو کام او از من بیاسیم

گهی از پیش در آید گاه از پس — به مکر و فسون خواهد از خویشم

ولی هرگز نبودم تا ده از خویش — بخوابان وصل او بگشاده دامم

که با شوهر من که با خلق گیتی — نهم پای خیانت در جریدت

بدان خیانت که چون مولی ببیند — رود بر مسند مولی نشیند

زعفت پیشه او اشتم بسینه واعی — گرفته از همه کنج فراغ

زلیخا قاصدی سویم فرستاد — پریوش صد در از اندیشه بگشاد

با فسونهای شیرین از همه رو — بهر راهی در آن خلوتگهم برد

قضای حاجت خود خواست از من — سکون عافیت بر خاست از من

گریزان سر بسوی در دویدم — بصد درماندگی آنجا رسیدم

گرفت آنگه قفای دامنم را — دریده از سوی پس پیراهنم را

مرا باوی خیانت کاری نبود — برون زین کار بازاری نبودست

گرت نبود قبول این بیگناهی — بکن پرسش ازینک هر چه خواهی

زلیخا چون شنید این ماجرا را — بیاسی یاد کرد او خدا را

و از آن پس خورد سوگندان بی بیم — بفرق شاه مصر و تاج و افسر

گواهی دادن طفل سه ماهه براستی حضرت یوسف ع

دهان تنگ آنان لب‌های شکرخا | ندادی در دهان لوزینه را جا
چو گشته کام‌شان چون لوزینه زان‌ها | بجوشش نام رفته بر زبان‌ها
نکرده هیچ نادیدن تصور | کز آب آمد برون ایشان سپیدتر
ز تازه میوه‌های تر و نایاب | سبدها باغبان پرورده از آب
روان هر سو کنیزان و غلامان | بخدمت همچو طاووسان خرامان
پریرویان مصری حلقه بستند | بمسندهای زرین خوش نشستند
ز هر خوان آنچه بایست خوردند | ز هر کار آنچه می‌بایست کردند
چو خوان برداشتند از پیش آنها | زلیخا شکرگویان مدح‌خوان‌ها
نهاد از طبع حیلت‌ساز پرفن | ترنج و گزلکی بر دست هر زن
یکی کف گزلکی در کار خود تیز | بدیگر کف ترنجی شادی‌انگیز
ترنجی رنگ او صفراوی فاقع | پی صفراییان دربان نافع
پریشان گفت کای نازنینان | سر بزم نیکویی بالانشینان
چرا دارید زینسان تلخ‌کامم | بطعن عشق عبرانی غلامم
اگر دیده بروی پرنور دارید | بدیدارش مرا معذور دارید
اجازت گر دهید آرم برونش | بدین اندیشه گردم رهنمونش
همه گفتند کز هر گفت و گویی | بجز او نیست ما را آرزویی
بفرما تا برون آید خرامان | کشد بر فرق ما از ناز دامان
که ما از جان و دل مشتاق اوییم | رخش نادیده از عشاق اوییم
ترنجی گر لوا کنون بر کف ماست | پی صفراییان داروی صفراست

ملامت کردن زنان مصر زلیخا را بعشق یوسف علیه السلام

تمنی ور کار زن چندان صبوری	که افتد رخنه در سد صبوری

زبان طعنه کشادن زنان مصر بر زلیخا در بارهٔ عشق یوسف

خوشا عشق و خوشا رنج سلامت	خوشا رسوائی کوی ملامت
هم عشق از ملامت تازه گردد	وزین غوغا بلند آوازه گردد
ملامت شحنهٔ بازار عشق است	ملامت صیقل زنگار عشق است
ملامتهای عشق از هر کرانه	بود کاهل تنان را تازیانه
چو باشد مرکب هر گران خیز	شود در تازیانه سیر و تیز
زلیخا را شکفت این گل راز	جهانی شد بطعنش بلبل آواز
زنان مصر زان آگاه گشتند	ملامت را حوالت گاه گشتند
بهم نیک و بدش در پی فتادند	زبان سرزنش بر وی کشادند
که فارغ شد بهم ننگی و نامی	دلش مفتون عبرانی غلامی
عنان در مغز جانش جا گرفتست	که دست از دین و دانش واگرفتست
عجب گمراهی پیش آمد او را	که رو بر بندهٔ خویش آمد او را
عجبتر آنکه آن کودک نفورست	ز دمسازی و هم رازیش دورست
اگر گاهی بسی کند با او نگاهی	نه گاهی سی زند با او نه راهی
بهر جا آن رود این ایستد باز	بهر جا ایستد رفتن کند ساز
بهر جا آن کشد برقع ز رخسار	زند این از مژه بر دیده مسمار
ز هر غم کان بگرید این بخندد	بهر آن در که گشاید این ببندد

طعنه کردن زنان مصر زلیخا را بعشق یوسف علیه السلام

جمال یوسف آمد چون از می / بقدر خود نصیب هر کس از وی
یکی را بهره مخموری و مستی / یکی را رستن از پندار هستی
یکی را جان فشاندن بر جمالش / یکی را لال ماندن در خیالش
نیاید جز بدان بی بهره مجنون / گران می بهره اش بی بهرگی بود

معذور داشتن زنان مصر بعد از مشاهدهٔ جمال یوسف زلیخا را

چو کالا را بود جوینده بسیار / فزون گردد بدان میل خریدار
چو یک عاشق شود مفتون یاری / بود بر عشق عاشق را قراری
زند سر آتش سوزانش در دل / چو بیند دیگری را در مقابل
چو شد حال یوسف کشتگان لال / جمال یوسفی را شاهد حال
زلیخا را از آن سوز دگر شد / بسوی میل جانش بیشتر شد
بدینسان گفت یوسف را چو دیدند / ز تیغ مهر او کفها بریدند
اگر در عشق او معذورم هست / بدارید از ملامت گوییم دست
چو یاران از وی یاری دو آهنید / درین کار ره دیگر نهایند
همه چون چنگ صحبت ساز کردند / نوای معذرت آغاز کردند
که یوسف خسرو اقلیم جانست / در آن اقلیم حکم او روانست
بدیدارش کرا آهنگ باشد / که بی او دل اگر خود سنگ باشد
غمش گرمایهٔ رنجوری است / جمالش حجت معذوری است
بزیر چرخ کس پیدا نگردد / که رویش بیند و شیدا نگردد

دیدن زنان مصر جمال یوسف را و منفعل شدن آنها

طعنه کردن زنان مصر زلیخا را از عشق یوسف علیه السلام

میانش را که با مو همسری کرد / ز زرین منطقه زیورگری کرد
چو دندان گوهر و لعل گران سنگ / عجب دارم کز آن شد آشیان تنگ
به سر بسته تاج مرصع از جواهر / ز هر جوهر هزارش لطف ظاهر
به پا افکنده از لعل و گوهر / ... بسته و والا از رشته در
ز رأس تا از قصب کرده حمایل / به هر تارش گره صد جان و صد دل
به دستش داد زرین آفتابه / کنیزی از پیش زرین عصا ...
یکی طشتش به کف از نقره خام / روان سایه او را گام بر گام
... شان هر که دامش جای ... / نخست از جان شیرین دست خود شست
شتابان از پی گفتن که چون بود / که از هر وصف کاندیشه بیرون بود
در خلوت چو شد آن گنج نهفته / برون آمد ز گلزار شکفته
زنان مصر کان گلزار دیدند / ز گلزارش گل دیدار چیدند
... که از دست ... / ز دامن آشنا از دست شان ...
ز ... گل و حیران ماندند / ز حیرت چون تن بی جان بماندند
چو هر یک ... ترنج و تیغ ... / تماشا شد ترنج خود بریدن
ندانسته ترنج از دست خود باز / ز دست خود بریدن کرد آغاز
یکی از تیغ انگشتان قلم کرد / به دل حرف وفای او رقم کرد
قلم دیدی که با تیغ ... / ز هر بندش برون ...
یکی ... ساخت از کف صفحه سیم / کشیدش صد جدول سرخی ...
چو ... دل ... از عشق ... / ز صد خود نهاده پای بیرون

آگاه کردن زنان مصر زلیخا را به قید یوسف

چو از دستان آن سیمین‌بر ایشان | همه از خود شدند بی‌خود پریشان

دل یوسف نگشت از صبر شکیبا | ولی [illegible]

همه خفاش آن خورشید گشتند | ز نور قرب او نومید گشتند

زلیخا را به اعتبار انگیز کردند | به زندان کردن او تیز کردند

بدو گفتند کای سلطان مظلوم | نبوده مستحق چون تو محروم

جوانی گرچه شد خود ز راوی | نیابی هرگز از وصلش مرادی

شنیدیم از چه بیند گوی سستی گشتی | زبان کردیم سوهان از درشتی

ولی سوهان نگیرد آزر او | نباشد [illegible] از سختی فن او

چو کوره سازد زندان را جگر گرم | بود زان کوره گردد آهنش نرم

چو گردد شود ز آتش طبع پولاد | از آن چیزی تواند ساخت استاد

ز گرمی نرم گر گردد نشود نرم گردد | چه حاصل زانکه گوید آه [illegible]

زلیخا را چو زان چاره زبان آن | شد از زندان امید وصل جانان

برای راحت خود رنج او خواست | ورای [illegible] مقام گنج او خواست

چو [illegible] عشق عاشق را کمالی | ندارد [illegible] و خود خیالی

[illegible] خویش خواهد یار خود را | [illegible] خویش سازد کار خود را

[illegible] که یک گل از بستان [illegible] | ز [illegible] تا به [illegible] عشق [illegible]

زلیخا با عزیز از سعت یک شب | [illegible]

که گشتم زین پسر بدنام در مصر | شدم رسوای خاص و عام در مصر

درین قول اند مرد و زن موافق | که من هر کو به جانم گشته عاشق

نگرد از پند روی از روی ایشان
بحق بر روی شد گفت هر یک با همان
که ای صاحب دوا یا همانان
پناه بر شه نعمت زبانیان
از این غوغا عورت گزینان
بجای خلوت بسیار عزیزان
قضا گفت بر نابسته بر ما
عجب ما نده ام در کار ایشان
م از آن ان که از دیدار ایشان
به از صد سال در زندان نشستیم

دیدن زنان مصر جمال یوسف را و مفتتن شدن آنها

چو از لب بگذرد سیل الم سر
شبها در زنجیر پاسی فرزند

دهی پر خشم شد چون بند زندان
که هست آرامگاه ناخردمندان

چو گور ظالمان تیره و تنگ
گریزان زندگان از وی به فرسنگ

درو تضییق انفاس همه زنده را
مشیمن همچو مرگ از زندگی را

درو بگشاده دست صنع استاد
ز راه روشنی و نی نفذ باد

درش بسته به قفل ناامیدی
ندیده غرفه بخش سفیدی

هوایش مایه دار هر وبالی
زمینش کشت زار هر وبالی

سیاه و تنگ چون قبر زنده گیر
متاع ساکنانش غل و زنجیر

همه پر سفره بی آب و نانی
نشسته لیک بس از زندگانی

موکل سخت روی تند و بد رو
کجا در تلخ گوئی چند در روی

در آن بر و چنین سینه افکار مردم
ز هر چین صد گره در کار مردم

ز دود آتش بیداد خوی ایشان
سیاه از دود آتش روی ایشان

کجا شاید چنین محنت سرائی
که باشد جای چون تو دلربایی

خدا را بهر جود و خود بخشایی
به روی او در مقصود بگشا

قلمستان سر نشش بخط التسلیم
بشوی از لوح خاطر نقطه بیم

دگر باشد ترا از وی بلایی
که چند انش غمی بینی چه سائی

چه زنده آمین شوی و مسازها باش
نهانی محرم و همراز ما باش

که ما هر یک به خوبی بی نظیریم
سپهر حسن را ماه منیریم

به چهر بگشا نیم لبها سی شکر خا
ز خجلت لب فروبند زلیخا

چو مردان در مقام صبر بنشست	بشکر آنکه از کید زنان رست
نیفتد در جهان کس را بلایی	که ناید زان بلا بوی عطایی
اسیر کز بلا باشد هراسان	کند بوی عطا بر وی بلا آسان

پشیمانی زلیخا از فرستادن یوسف علیه السلام به زندان

درین فیروزه کاخ دیر بنیاد	عجب نخل نهالی رست کز وی نو براد
نباشد دأب ابنای نعمت شناسی	ندانند طبع او جز ناسپاسی
به نعمت گرچه عمری بگذرانند	ندانند قدر آن تا در نمانند
بسا عاشق که در هجران دلگیر	از آن پندار کز وصلش شود سیر
فلک چون آتش هجران فروزد	چو شمع آن تیره گردد جان بسوزد
چو زندان بهر گرفتاران زندان	گلستان شد ازان بر ... زندان
زلیخا کش ازان سرو جدا شد	بهار خشم گلستان ... جدا شد
چو آن سرو از گلستانش بدر شد	گلستانش نشیمنگاه تیر ... شد
تنش تنگ آمد از ایوان و کاخ	... چو ... تنگ آمد
چه مشکل زان بتر بر عاشق زار	که بی دلدار ماند دور از دلدار
چه آسایش دران گلزار یابد	که از گل رخته ... خار یابد
شدان خار در گلزار بی گل	بود خاصه جدا ... از بلبل
چو خالی دید زان گل گلشن خویش	چو غنچه چاک زد پیراهن خویش
ز غم خون بر لب آمد جان غمکش	چه باک ...

قدم زن در مقام سازگاری | مرا از غم رهان خود از خواری
اگر کامم دهی کامت برآرم | باوج کبریا پایت برآرم
وگرنه صدر در محنت گشادست | پی زجر تو زندان ایستادست
بروی خرم و خندان نشینی | از آن بهتر که در زندان نشینی
زبان بگشاد یوسف در خطابش | بداد آنسان که میبایست جوابش
زلیخا از جواب او برآشفت | بسرهنگان بی فرهنگ خود گفت
که زرین افسرش از سر فکندند | کهن پشمینه اش در بر فکندند
ز آهن بند بر سیمش نهادند | بگردن طوق تسلیمش نهادند
بپایان همیشش بر خر نشاندند | بهر کوی ز مصر آن خبر براندند
منادی زن منادی بر کشیده | که هر بدکیش ناکام شوخ دیده
که گیرد شیوه بی حرمتی پیش | نهد پا بر فراش خواجه خویش
بود لایق که همچون ناپسندان | بدین خواری برندش سوی زندان
ولی خلقی ز هر سو در تماشا | همی گفتند حاشا ثم حاشا
کزین روی نکو بدکاری آید | وزین دلدار دل آزاری آید
فرشته است این بپاکی سرشته | نیاید کار شیطان از فرشته
نکورو میکشد از خوی بد پای | چه خوش گفت آن نکوروی نکورای
که هر کس در جهان نیکوست رویش | نبینی بهتر ز روی اوست خویش
بصورت هر که زشت آمد سرشتش | بد است از نیکوی شکل خوش سرشتش
چنان کز زشت نیکویی نیاید | ز نیکو نیز بدخویی نیاید

فرستادن زلیخا یوسف علیه السلام را بزندان

رفتن زلیخا همراه دایه بزندان نزد یوسف علیه السلام

که از جانان مرتب باد کامت | ز لعل او لبالب باد جامت
رهاییت آنچنان باد از جدائی | که هرگز نایدت یاد از جدائی
زبانی با خود این بیخودی چند | خردمندی گزین تا بیخودی چند
دل ما را ز غم خون می‌کنی تو | که گردستی بیک اکنون میکنی تو
ز من بشنو که هستم پیر این کار | شکیبائی بود تدبیر این کار
ز بی صبری فتادی در تب و تاب | ببین آتش بریز از آب صبر آب
چو گیرد صبر صبر محنت و زیان | نیابد هیچ کاه از جا بریدن
بدان باشد که در وی کشتی پا | مثال کوه باشی پای برجای
صبوری مایهٔ فیروزی آمد | قوی تر پایهٔ بهروزی آمد
صبوری میوهٔ امید آرد | صبوری دولت جاوید آرد
بصبر اندر صدف باران شود در | بصبر از لعل و گوهر کان شود پر
بصبر از دانه آید خوشه بیرون | ز خوشه بیروان را توشه بیرون
بصبر اندر رحم یک قطره آب | شود نه ماه دریا ماه جهانتاب
زلیخا با دل و جانی رمیده | شد از گفتار دایه آرمیده
گریبان را دریده تا بدامن | کشید از صبر گوشی پای دامن
ولی صبری بگیرد عاشقش بیش | بقول ناصحان مصلحت کیش
چه گر گردد ناصح از گفتار خاموش | کند آنحرف را عاشق فراموش

بی طاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف و شب همراه دایه خود بزندان رفتن

پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف بزندان

دلم خون شد چو چندین روزگاری — که آوردم بکف زیبا نگاری

برویت آن فلک بخت من شکفت — ز دست خویش دادم وه چه مفت

بجای آنم از دل آوره خویش — نمیدانم چه سازم چاره خویش

بدینسان ناله جانسوز میکرد — شب اندوه خود را روز میکرد

ز هر چیزی که او بوی شنیدی — ببوی او ز جان آهی کشیدی

گرفتی دم بدم پیراهن او — که روزی سوده بودی بر تن او

چو گل عطر دماغ خویش کردی — بدان تسکین داغ خویش کردی

گهی بر سر بیالینش نهادی — بصد حسرت برویش بوسه دادی

که گلبرگ حقیقت آن گرو رست این — چه گفتم رشته جان منست این

گهی آستینش دست بردی — ز بخت آن دست برد خود شمردی

نهادی بر دو چشم خود به تعظیم — بیاد ساعدش کردی براهیم

نمودی یاد از پای بوسی — بدامن بوسه او جای بوسی

چو دو بار از فرق دیدی افسرش را — فشاندی گرد لعل و گوهرش را

که این همسایه آن فرق بود است — جهانی بر زمینش فرق سود است

کمر را گر میانش یاد دادی — چو دیدی بندگی را داد دادی

بیاد آهوی صید افکن خویش — کمندش ساختی در گردن خویش

چو زر کش جلیدش از هم کشادی — نگه بر دیده چون بهم کشادی

نشستی دهن از رشک نیازش — ز شکر لعل خود بستی طرازش

چو نعلینش بجای جفت دیدی — ازو بوی بجای مفت دیدی

غریو کوس سلطانی برآمد — موذن در سحر خواهی برآمد

دم سگ حلقه بر حلقوم او بست — وحوش را ز فغان شب فرو بست

خروس از خواب شب گردن برافراز — زنای ساز کرد و شست آواز

زلیخا دامن اندر چید و برگشت — بخدمت آستان یوسف وی

ز زندان تا همش خلوت نشین بود — شد آمد سوی زندانش چنین بود

غذای جان او شد آن تنگ و تیره — نبودش جز در آن آمد شدن ره

نکردی کس ببستان میل چندان — که بود آن خسته دل را میل زندان

بلی آنرا که زندانیست یارش — بجز زندان کجا باشد قرارش

رفتن زلیخا بر بام و نظاره زندان کردن و گریستن بر فراق یوسف

شب آمد عاشقان را پرده راز — شب آمد بیدلان را غمزه پرواز

توان بس کار در شبگیر کردن — که روزش کم توان تدبیر کردن

زلیخا چون غم شب بگذرانید — نه غم بل ماتم شب بگذرانید

بلا و محنت روز آمدش پیش — صد اندوه جگرسوز آمدش پیش

نه رای آنکه در زندان کند روی — نه صبر آنکه بی زندان کند خوی

ز نعمت های خوش هر لحظه چیزی — نهادی بر کف محرم کنیزی

فرستادی بزندان سوی یوسف — که تا دیدی بجایش روی یوسف

چو آن محرم ز زندان آمدی باز — بر و صد عشقبازی کردی آغاز

گهی رو بر کف پایش نهادی — گهی صد بوسه اش بر چشم دادی

که این چشمیست کان رخسار دیدست — که این پاییست کانجا رسیدست

رفتن زلیخا بر بام و از نظاره زندان گریستن

ز نرگس یاسمین را لاله میکرد

چراغ افروز بالینش که بودست / کف راحت ببالینش که سودست

که بگشوده کمربند از میانش / که بوده وقت خواب افسانه خوانش

نوای آن مقامش ساخت یا نه / چو مرغان رام وحشش ساخت یا نه

گل او همچنان بر آب خود هست / مسلسل سنبلش بر تاب خود هست

نبرده آن هوا آب گلش را / نژولیده نکرده سنبلش را

دلش چون غنچه در تنگی فتاده / و یا چون گل بشادی لب گشاده

همی گفت اینچنین و هر لباسی / غم خود تا ز شب بگذشت پاسی

ازان بی طاقتی و تابی نماندش / بدل از جوی صبر آبی نماندش

ز شوقش در دل افتاد آتش تیز / بدایه دیده پرخون گفت برخیز

که یکدم جانب زندان درآییم / بآن محنت سرا پنهان درآییم

نهان در گوشهٔ زندان نشینیم / سه زندانی خود را ببینیم

چو زندان جای آن سان گلعذارست / نه زندان باغ خرم نوبهارست

دل هر عاشق از بستان گشاید / مرا این غنچه در زندان گشاید

روان شد همچو سرو ناز دایه / فتان خیزان بدنبالش چو سایه

بزندان چون رسید آن ماه شبگرد / شتابی سوی زندان از طلب کرد

اشارت کرد تا بگشاد در را / خود از دور آن تابنده مه را

بپا دیدش بسر سجاده از دور / چو خورشید درخشان غرق در نور

گهی چون شمع بر پا ایستاده / ز رخ زندانیان را نور داده

گهی خم کرده قامت چون مه نو / فگنده بر بساط از چهره پرتو

رفتن زلیخا همراه دایه بزندان نزد یوسف علیه السلام

در شرح احسانهای یوسف با اهل زندان و تعبیر کردن خواب ساقی و خبّاز شاه مصر را و وصیت کردن ایشان را که دی را پیش شاه مصر یاد کنند

زباور هر که دولتمند زاید
فروغ دولتش ظلمت زداید

بخارستان رود گلزار گردد
گل از وی نافهٔ تاتار گردد

چو ابر ار بگذرد بر دشت کشتی
شود از مقدمش خرم بهشتی

چو باد آرد بدو در تازه باغی
فروزد از رخ هر گل چراغی

بزندان گر درآید خرّم و شاد
کند زندانیان را از ستم آزاد

چو زندان بر گرفتاران زمان
شد از دیدار یوسف باغ خندان

همه از مقدم او شاد گشتند
ز بند درد و غم آزاد گشتند

بگردن غل شان طوق اقبال
بپا زنجیر شان فرخنده خلخال

اگر زندانیی بیمار گشتی
اسیر محنت و تیمار گشتی

کمر بستی پی تیمار داریش
خلاص دادی از تیمار خواریش

وگر جا بر گرفتاری شدی تنگ
سوی برگشایش کردی آهنگ

گشادی هم شدی او را صلاجو
ز تنگی در گشاد آمد پیش رو

وگر بر مفلسی شد تنگ مسکن
زنا داری نمودی غره اش سطح

ز زرداران کلید زر گرفتی
زنیش قفل تنگی بر شکستی

وگر خوابی بدیدی نیکبختی
که در آب خیال افتاده رختی

شنیدی از لبش تعبیر آن خواب
بخشکی آمدی زان ورطه گرداب

شرح احسانهای یوسف بر اهل زندان وغیره

رفتن زلیخا بر بام و بنظاره زندان نگریستن

چه بودی گر شدی با شد آستانی
که بوسیدی پای انسان و آستانی

خوش آن کز تیغ مهرش آشکارا
تنم چون ذره گردد پاره پاره

درآیم همچو مهر از روزن او
بپیش آفتاب روشن او

هزاران رشک دارم بر نسیمی
که بی‌زحمت رسد بدانسان نازنینی

شود از گرد دامانش معطر
ز موی عنبرافشانش معنبر

سخن کوتاه تا شب کارش این بود
گرفتاریش آن گفتارها بود

درین گفتار جانش بر لب آمد
درین اندوه روزش تا شب آمد

چو آمد شب دگر شد حیله اندیش
که گیرد پیش آیین شب خویش

شبستانی که بود از روزن آن تا بام ایوان
به زندان بود چون طاق دل افروز

به شب زندان شدن را چاره کردی
چو روز از غمزه اش افگار گردی

نبودی هیچگه خالی ازین کار
سوی دیوار دیدی گاه دیدار

چنان یوسف بخاطر خانه کردش
که از جان و جهان بیگانه کردش

ز بس در یاد او گم کرد خود را
بشست از لوح خاطر نیک و بد را

کنیزان گر چه میدادندش آواز
نمی آمد بحال خویشتن باز

بگفتی با کنیزان گاه بیگاه
که من هرگز نباشم از خود آگاه

بگفتا از من آگاهی مجویید
بجنبانید سر اول بگویید

زجنبانیدن اول با خود آیم
وزان پس گوش بشنیدن گشایم

دل من هست با زندانی من
ازان است اینهمه حیرانی من

بخاطر هر که را آن ماه گردد
کجا از دیگری آگاه گردد

ز حسرت ما ... ... | بلی تنگ‌دستان جان سپارند
به پایان ... شود ... ... | که گویند آدمی نان و ...
چو الهام این سخن بشنید برگشت | ز رفعت بر سپهر شاه داد گشت
حدیث یوسف و تعبیر او گفت | دل شاه از خوشش چون غنچه بشکفت
بگفتا خیز و یوسف را بیاور | که از وی گردد این نکته باور
چرا از دلبر سخن باید شنیدن | چرا از هر کسی باید شنیدن
سخن کز دوست آرد شکرست آن | ولی گر خود بگوید خوشترست آن
دگر باره به زندان شد روانه | پی چو این فرمود سوی آن یگانه
که ای سر ... عالی ... | سوی ایوان شاه ... گام
خبر آمد ... ... | بیا زین تنگ زندان ...
بگفتا من چه آیم ... شاهی | که چون من بیکسی را بی‌گناهی
به زندان سالها محبوس کردست | نه آنست که مرا مأیوس کردست
اگر خواهد که من بیرون نهم پای | ازین محنت‌سرا گو اول بفرمای
که آنانکه چون رویم بدیدند | ز حیرت در رخم کفها بریدند
بیک جا چون ثریا باهم آیند | نقاب از کار ما روشن گشایند
که جرم من چه بود از من چه دیدند | چرا از خشم سوی زندان کشیدند
بود کاین سر شود بر شاه روشن | که پاکست از خیانت دامن من
مرا تشویش گناه اندیشگی نیست | درون خانه خیانت پیشگی نیست
درین خانه خیانت ناید از من | بجز صدق و امانت ناید از من

طلبیدن پادشاه مصر یوسف را برای تعبیر خواب

ز نو اسباب سروریش بشکست | ز بیم این و آنش کم لب بست
نماند بجز سوی خود روی او را | نه هر کس یکسان ماند خوی او را
بدست غیر تا راحتش نخواهد | بغیر خویش محتاجش نخواهد
نخواهد بسته پا در دام کس | اسیر دام خویشش خواهد و بس

طلب کردن پادشاه مصر حضرت یوسف علیه السلام را برای تعبیر خواب خود

لب هر قفلی که ناپیدا کلیدست | برو راه گشایش ناپدیدست
بود چون کار دانا هیچ در هیچ | پی پیچش کوشش فکر مطیع
زناگه دست صنعی و قیاسی | نبخشدش هیچ نفع از گمان تقی
پدید آید ز غیب آن در گشادی | ودیعت در گشادش هر مرادی
چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند | بر آید از رشته تدبیر پیوند
بجز ایزد نماند او را پناهی | که باشد در نوایب تکیه گاهی
ز بیداری خودی و بیخودی رست | گره فتحش فیض فضل ایزدی بست
شبی سلطان مصر آن شاه بیدار | بخوابش هفت گاو آمد پدیدار
همه بسیار خوب و سخت فربه | بخوبی و خوشی از یکدگر به
وزان پس هفت دیگر دید لاغر | پدید آمد همه از خشکی لاغر
وزان هفت نخستین را بخوردند | بسان سبزه آنها پاک خوردند
بدیدیان سبز و خرم هفت خوشه | که دل ز آن خوشه بر ویده توشه
بر آمد از عقب هفت دگر خشک | بر آن پیچید و گردش هر یک خشک

طلبیدن پادشاه مصر یوسف را برای تعبیر خواب

در آخر گفت این خوابی که دیدم ... ز تو تعبیر آن روشن شنیدم
چه سان تعبیر آن کردن توانم ... غم خلق جهان خوردن توانم
بگفتا باید ایام فراخی ... که اکبر ویکم بنفشد در تراخی
منادی کرد اندر شهر و بازار ... که نبود خلق را جز کشت کاری
بناخن سنگ خارا را خراشند ... ز جهد خوله شاتان دانه پاشند
چو از دانه شود آکنده خوشه ... نهندش بی‌خیانت از پی توشه
ستانی خوشه‌ها زان سته از تن ... که باشد بر گزند خصمشان تن
چو گیری خوشه در خانه و رنگی ... بباید روزگار قحط و تنگی
بر و هر کس برای عیش تیره ... بقدر حاجت خود زان ذخیره
ولی هر کار را باید کفیلی ... که از دانش بود با وی دلیلی
بدانش غایت این کار داند ... چو داند کار را کردن تواند
ز هر چیزی که در عالم توان یافت ... چو من دانا کفیلی کم توان یافت
بمن تفویض کن تدبیر این کار ... که ناید دیگری چون من پدیدار
چو شاه از وی بدید این کار سازی ... بملک مصر دادش سرفرازی
سپه را بند و فرمان او کرد ... زمین را عرصه میدان او کرد
بجای خود بتخت زر نشاندش ... بصد عزت عزیز مصر خواندش
چو پا بالای تخت زر نهادی ... جهانی زیر تختش سر نهادی
چو رفتی بر سر میدان ایوان ... رسیدی بانگ چاوشان بکیوان
بهر جانب که طوف اندیش بودی ... جنیبت کش هزاران بیش بودی

رفتن یوسف نزد پادشاه و وفات عزیز مصر

بزندان از ستمهای من افتاد / وزان غمها ز غمهای من افتاد

غم من چون گذشت از حد غایت / بحالش کرد حال من سرایت

چنانکی گر رسید او را جفائی / کنون وجه سبب بود او را تلافی

هر احسان کاید از شاه نکوکار / بقصد چندان بود یوسف سزاوار

چو شاه این نکته سنجیده بشنید / چو گل بشکفت چون غنچه بخندید

اشارت کرد کز زندانش آرند / بدان خرم سرابستانش آرند

زباغ لطف گل برچیست خندان / بگل خرم بر بستان به که زندان

بملک جان بود شاه نکوبخت / مقام شاه نبود جز سر تخت

برون آمدن یوسف از زندان و احترام پادشاه او را و وفات عزیز مصر

دریغ و درکهن رسمیست دیرین / که بی تلخی نباشد عیش شیرین

خورد نه ماه طفلی در رحم خون / که آید بارخ چون ماه بیرون

بسا سختی که بیند لعل در سنگ / که خورشید درخشانش دهد رنگ

شب یوسف چو بگذشت از درازی / طلوع صبح گردش چاره سازی

چو شد کوه گران بر جانش اندوه / برآمد آفتابش از پس کوه

پی تعظیم و اکرام وی از شاه / خطاب آمد بنزدیکان درگاه

کز ایوان شه خورشید اورنگ / بسیاری ز هر جانب بفرسنگ

ز در و تا بزندان ایستادند / تجملهای خود را عرضه دادند

چو از زرین کمر سرکش غلامان / همه در خلعت زرکش خرامان

رفتن یوسف نزد پادشاه و وفات عزیز مصر

استیلا مه

صحبت یوسف با زلیخا بعد وفات
عزیز مصر

[illegible]

دردی [illegible] نامه [illegible] غم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

زنان زان چین که افکندی و [illegible]

ندارد کس درین ره [illegible] بادیه

ولی گر بادیه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

که باشد [illegible] همه بازگویند

[illegible] صفحه [illegible] افتاد

فتاد [illegible] ظلمت [illegible] سر ره

اگر [illegible] آب [illegible]

چو [illegible] آب [illegible]

[illegible] چو [illegible]

[illegible]

[illegible]

بدل هر عهد محنت تازه کردی

استیلای محبت یوسف بر زلیخا بعد وفات عزیز مصر

فرو پیچید ازان جشن و طرب روی — نخواهد کم شدن خود یکسر موی
زلیخا بود هر شب محنت آهنگ — جهان بر وی ز تنگی خانه بر تنگ
دران روزی که دولت یار بودش — حریم خانه چون گلزار بودش
عزیزش بود بر سر سایه گستر — نهالستان بود و رشک ...
همه اسباب عشرت جمع میداشت — رخ افروخته چون شمع میداشت
غم یوسف ز جان او نمیرفت — حدیثش از زبان او نمیرفت
دران وقتی که رفت از سر عزیزش — نماند اسباب دولت هیچ چیزش
خیال روی یوسف یار او بود — انیس خاطر افگار او بود
بیادش روی در ویرانه میکرد — وطن در کنج محنت خانه میکرد
همیخورد از فراق او همی گفت — ز دیده خون همی بارید و میگفت
خوشا کز بخت برخوردار بودم — درون یک سرا با یار بودم
ولی بی یاد از حرمان دیدار — جمالش دیدمی هر روز صد بار
ازان دولت چو بختم ساخت محروم — بزندان کردمش محروم و مظلوم
بشب پنهان بزندان میبردی راه — تماشا کردمی آن روی چون ماه
بروز هم زنگ غم از دل زدودی — در و دیوار آن منزل که بودی
شدم امروز ازینها دور مانده — بدل رنجه بتن مهجور مانده
ندارم غیر ازو در دل خیالی — وزو خالی نیم در هیچ حالی
خیالش گر رود چون زنده مانم — که در قالب خیالش وقت جانم
همی گفت این حدیث و آه میزد — ز آه آتش بمهر و ماه میزد

چو یوسف در کمالش پای کوبی / چو ماه اندر دو هفته جای گیرد

کشیدی زیر دامان صد صبا را / گرفتی هر طرف صد نافه بو را

بهر جا هر که بشنیدی صهیلش / نبودی طاقت از کوس رحیلش

شتابان سوی آن شاه آمدندی / چو سیاره بسوی ماه آمدندی

زلیخا هم چو آن را شنیدی / ازان فی الجمله خود بیرون دویدی

بحسرت بر سر راهش نشستی / خروشان بر گذرگاهش نشستی

چو یوسف را رسیدی خیل از راه / بطنزش کودکان کردندی آگاه

که اینک در رسید از راه یوسف / بروی ره که مهر و ماه یوسف

زلیخا گفتی از یوسف و ایشان / کنی با هم نشان از نازمندان

بدل زین طنز بشتابید و با غم / که ناید بوی یوسف در شما هم

بهر منزل که آن دلدار گردد / زمین مرغزار تاتار گردد

بهر محفل که آن جانان نشیند / نسیمش در مشام جان نشیند

چو یوسف در رسید با گروهی / کز ایشان در دل افتادی شکوهی

بگفتندی که ای یوسف خجسته / درین قوم از قدوم او نشسته

بگفتی در فریب این بگوشید / قدوم دوست را از بین بجوئید

بت کشمیر شاه ملک جان تو اندازد / قدومش را کجا پنهان تواند

نسیمش باغ جان را تازه سازد / نه تنها جان جهان را تازه سازد

چو جان را تازگی همراه گردد / ازان جان تازه تن آگاه گردد

چو کردی گوش آن حیران و مجنون / زلیخا گوش آن صدای دور شد دود

التفات یوسف و ایمان آوردن زلیخا

[illegible]

گر افتد چون گذرگاهی برآیش | پذیرد قوت از آواز پایش
زلیخا چاره آن از بیافتاده | نه ما هم غفیا از دست داده
ز خوان وصل جانا نا رسیده | نوای عیش او تا ساز باشد
نباشد ذوقی از بوی پایش | نیابد قوت از آواز پایش
گهی با باد از بوی راز گوید | گه از سر عشق تنش باز جوید
چو بیند سروی سر بکشیده | پیرویش از ره غربت غباره
بعد سیای او گر شهریار است | نشوید گرد او گوران دیار است
نگر ساطانش از راه سواره | برآید مهوشش تا بنظاره
شود خرم تجاک گرد راهش | نشنید خوش با آواز پایش

ساختن زلیخا ارقی‌خانه بره یوسف که تا آواز گردشش او سیاه و خرسندی یابد

زلیخا را ز تنهایی چو جان کاست | براه یوسف ارقی نهانه ساخت
بر و کرد نشیمنی حواله | چو موسیقار پر فریاد و ناله
چو کردی از جدایی ناله آغاز | صدا برخاستی از هر نی آواز
چو از بحر آتش اندر وی گرفتی | ز آتش شعله در هر نی گرفتی
ویران نی بسته بود افتاده خسته | چو صیدی تیرها گردش نشسته
ولی از ذوق عشقش چون شکر بود | بر و هر تیر گوئی نیشکر بود
ورا خود پشت یوسف را ... | سپهر انداره گردون نهادی
لگاور ابلقی چون چرخ فیروز | ز شب بسته هزاران حلقه بر روز

ارقی خانه ساختن زلیخا برگذرگاه یوسف علیه السلام

[illegible]

آمدن زلیخا بخلوت یوسف و باز یافتن بینایی و جمال و جوانی

به فرق بندهٔ مسکین و محتاج / نهاد از عز و جاه خسروی تاج

چو جا کرد این سخن در گوش یوسف / برید از جا شکیبائی و هوش یوسف

بصاحب گفت کاین شیخ خوش آواز / ببرد از جان من تاب و توان باز

بخلوتخانه خاص من آورد / بگو لا تنگ دار خلوت من آی

که تا یک شمه از حالش بپرسم / درین ادبار اقبالش بپرسم

کز آن شیخ چون شوریده شب گرد / عجب دارم که تأثیری عجب کرد

اگرش در وی نه دلگیر باشد / کلامش را کی این تأثیر باشد

دو صد جان خاک در پا بنده‌ای باد / که دریابد به آهی صبحگاهی

فروغ صبح صادق واخواهان / فرو در وقت گم کرده راهان

شود هر صبح صادق را بشیری / فروزد راه شو با دانش تیز دیده

نه چون شاهان دوران زمانه / که می جویند بهر زر بهانه

که هر ظالم که یک دینار بگسست / وگر زر دست صد کس بر شکست

نه دینار و زرش صد سر خر توشه / تظلم کردن از وی هرزه گویست

آمدن زلیخا بخانه یوسف و دیدن او بینایی و جمال و جوانی یافتن

ازان خوشتر چه باشد پیش عاشق / که گرد دیار نیک اندیش عاشق

بخلوتگاه رازش بار یابد / ز بارش سینه کی آزار یابد

به پیش او نشیند راز گوید / حکایت های دیرین باز گوید

ز غوغای سپه چون رست یوسف / بخلوتگاه خود بنشست یوسف

حکایت کرد با وی یوسف آغاز / چو باز از بیخودی آمد بخود باز

بگفتا [illegible]

[illegible]

یوسف و زندان او

[illegible]

ز ... یوسف ... چاهی / دمی ... کیان باد و بادی

اسیر ... گشته ... / بحالی شد که آن کس ... سینه

ز نومیدی ... گشته / ز کوی ... آوازه گشته

زدرد دل فغان ... بگشاد / ز آه آتش فشان ... دود ...

بحسرت خانهٔ خود چون پی آورد / دو صد شعله ... برآورد

بپیش آمد و آن سنگین صنم را / زبان بگشاد و تسکین الم را

که ای سنگ سهوی از تو جانم / بهر راهی که باشد سنگ راهم

شد از تو راه گنجم سنگ بر دل / سزد گر از تو هم سنگ بر دل

به پیشت از تو چون سجده بردم / بسر ... و بال خود سپردم

[illegible]

ولیکن از تیغ ... سیاست ... | تو بالای عرشش عقد بستم
تو هم عقدش بکن با وی به پیوند | که بگشاید به آن از کار او بند
ز بیمن ... طلعت ... | شود زاینده زان عقد گهرها

نکاح بستن یوسف با زلیخا به فرمان حق سبحانه و تعالی و زفاف کردن با او

چو فرمان یافت یوسف زان اشاره | که بندد با زلیخا عقد پیوند
اساس خسروانه بزمش آراست | نهاد اسباب بزمش اندر میانه
شه مصر و سران را جمله خواند | به تخت عز و صدر جاه بنشاند
به قانون خلیل و دین یعقوب | به آیین جمیل و صورت خوب
زلیخا را به عقد خود درآورد | به عقد خویش یکتا گوهر آورد
نثار افشان شد از هر سو به جا هی | مبارکباد گویان شاه و سپاهی
برسم معذرت یوسف بپا خاست | به مجلس حاضران را عذرها خواست
زلیخا را به رسمش ساخت دلشاد | به خلوتخانه خاصش فرستاد
پرستاران همه پیشش دویدند | همه افسر به پیشش کشیدند
خم و شان از حلی و لعل بیش | به زرکش جامها دادند زیبش
چو باد و بوی مردم یافت آرام | نشستند آنگه و خود هر کسی کام
عروسش مه نقاب عنبرین بست | زر افشان پرده بر روزن فرو بست
به فیروزی در این فیروزه طارم | چراغ افروز شد گیتی ز انجم
فلک عقد ثریا در سر آویخت | شفق یاقوت تر با گوهر آمیخت

عقد نکاح بستن یوسف علیه السلام با زلیخا

آمدن زلیخا بحضور یوسف و باز یافتن بینایی و جمال و جوانی

بگفتا کو جوانی و جمالت
بگفتا از دست شد دور از وصالت

بگفتا خم چرا شد سرو نازت
بگفتا از بار هجر جانگدازت

بگفتا چشم تو بی نور چون گشت
بگفتا بسکه بی تو غرق خون گشت

بگفتا آن زر و سیمی که بودت
بفرق آن تاج زرینی که بودت

بگفتا از حسن تو هر کس سخن راند
ز وصفت بر سر او گوهر افشاندم

سر و زر را نثار پاش کردم
بگوهر پای تختش پاش کردم

نهادم تاج حشمت بر سر او
گرفتم افسر از فلک در او

نثار از سیم و زر چیزی نه هستم
کنون در گنج عشق آنم که هستم

بگفتا حاجت تو چیست امروز
[illegible]

بگفت از حاجتم آزرده جانی
نخواهم جز تو حاجت را ضمانی

اگر ضامن شوی اول بسوگند
بشرح او گشاییم از زبان بند

دگر نه لب به شرح او بر بندم
غم و درد دگر بر خود پسندم

قسم گفتا بآن کان فتوت
بآن معمار ارکان نبوت

کز آتش لاله و ریحان دمیدش
لباس خلعت از یزدان رسیدش

که هر حاجت که امروز از تو دارم
روا سازم بزودی گر توانم

بگفت اول جمالست و جوانی
بآن گونه که تو دیدی روانی

دگر چشمی که دیدار تو بینم
گلی از باغ رخسار تو چینم

بجنبانید لب یوسف دعا را
روان کرد از دل آب التجا را

جمال مرده اش را زندگی داد
رخش از طلعت فرخندگی داد

در بیان عشق زلیخا در یوسف علیه السلام

بصدق آنکس که زد در عاشقی گام / بمعشوقی برآید آخرش نام
که آمد در طریق عشق صادق / که تابد بر سرش معشوق عاشق
زلیخا را چو صدقی بود در عشق / که یک عمر خودش فرسود در عشق
بطفلی در که لعبت باز بودی / بعشق لعبتان دمساز بودی
بی بازی چو کردی چاره سازی / نبودی بازیش جز عشقبازی
ز لعبت آنکه پیشش هم نشاندی / یکی عاشق یکی معشوق خواندی
چو دست جنبش او دست از آن داشت / ز رو در نقش بست و فا داشت
وز آن خوابی که دید از بخت بیدار / بدام عشق یوسف شد گرفتار
هوای ملک خود از دل بدر کرد / بملک مصر آهنگ سفر کرد
ز شهر خود بشهر یوسف آمد / بخود که مهر یوسف آشنا شد
جوانی در خیال او بسر برد / بامید وصال او بسر برد
به پیری در تمنای وی افتاد / بکوری بی تماشای وی افتاد
پس از پیری که برنا و جوان شد / بمهر روی آن شاه جهان شد
وز آن پس هوشش زیست تا زیست / بدل پیوند وفایش زیست تا زیست
چو صدقش بود بیرون از نهایت / تأثیر کرد در یوسف سرایت
دل یوسف بمهرش شد چنان گرم / که بی آرام از آن دل گرمیش شرم
چنان زد راه دل آن دلفریبش / که یکساعت نماند از وی شکیبش
نکرد خاطرش گشتی رضا جوی / لبش ... باد و کار دیر روی
ز بس کشت طرب را آب داد او / تا بیش و صید هر حاجت فتادی

[illegible]

عقد نکاح بستن یوسف علیه السلام با زلیخا

[illegible]

ز حسنش ... مشاطه شد ... بمحفل
عذار آتشش شد سوسن و گل
ببندد آن گشاد ...
دو لب بر خوان وصلش ...
چو بود از سر آن گنج ... کرد
از آن رو کرد اول بوسه را ساز
دو ساعد در میان آن تن گره کرد
... یافت از نایاب گنج
از آن گنج گهر درج گهر جست
به قفل حقه از الماس خاتم
خاتم و او نقاش ...
گشاده قفل در وی گوهر انداخت
...
در آخر ترک ماهی ... کرد
دو شاخ ارغوانی تازه تر شد
...
ز اول غرق آخر با خوشی جفت
برون آمد بجای خویش خفته
دو غنچه از دو گلبن بر دمیده
زباد و صبحدم با هم رسیده
یکی ناشگفته و دیگر شگفته
شگفته ناشگفته در شکفته
چو یوسف گوهر ناسفته او دید
زباغش غنچه ناشگفته ... دید

[illegible]

[illegible]

وفات یافتن یوسف و هلاک شدن زلیخا

[illegible] ز هجر [illegible] — بهجر اندر بقا [illegible] دشوار
[illegible] — اسیر افتد به ناکس پایمال
[illegible] — که هر کو [illegible] ابتدای
دلم [illegible] آفاق گشته — [illegible] نگشته
[illegible] — [illegible]
نکوکاران [illegible] — [illegible]
[illegible] این واقعه — [illegible] ایشان [illegible]
زلیخا چون شنید این راز [illegible] — بدان زخمی [illegible] کاری
یقین [illegible] — اثر کرد و [illegible] آشکارا
[illegible] او [illegible] — که در [illegible]
قدم در کلبه [illegible] — [illegible]
[illegible] — همی مالید رخ [illegible] خاک
[illegible] — [illegible]
گدای درد [illegible] دردناکی — بهر سو خرقه [illegible] چاک چاکی
مراد خاطر هر نامرادی — گشاد [illegible] هر بی‌گشادی
مفاتیح در هر باب بسته — جبیره‌بند دلهای شکسته
خلاصی‌بخش مهجوران [illegible] — سبک‌سازندهٔ غمهای [illegible]
گرفتار دل افگار خویشم — [illegible] حیران شده در کار خویشم
ندارم طاقت هجران یوسف — [illegible] جان به جانان یوسف

[illegible]

در خواب دیدن یوسف مادر و پدر خود را

دو صد فواره با آب گشته پیچ و تابی
ز شاخستان و پیرامش درختان

به هر شاخی ازان مرغی نشسته
ولیکن از نوا منقار بسته

میان خانه زر فرش خدایی
ز زر رسته ز لعل ناب شسته

دو صد نقش بدیع انگیخته در وی
هزار آویزه در او پیچ و تاب

زلیخا را گرفت از مهر دل دست
به تخت انداز شش بر وی به تخت بنشست

بگفتا ای به انواع کرامت
سرافراز شده گردی تا قیامت

در آن وقتی که میخواندی غلامم
کراسته خانه کردی به نامم

ز لعل و در و زر سرخ و زردی
مرا زینسان تهی زان خشت کردی

کنون من هم پی شکر عطایت
عبادت خانه کردم برایت

درو بنشین پی شکر خدایی
که زو داری به هر سوی عطایی

توانگر ساختت بعد از فقیری
جوانی دادت بعد از شیخ پیری

به چشمت نور رفته نور دادت
وزان پس در به رحمت گشادت

پس از زهری که بر هم چشاندت
به تریاک وصال من رساندت

زلیخا هم به توفیق اله
نشسته بر سریر پادشاهی

دران خلوت سرا می بود خرسند
به وصل یوسف و فضل خداوند

بخواب دیدن یوسف مادر و پدر خود را و از خدای تعالی مرگ خویش خواستن

زهی حسرت که تا گیتی سرشتی
کشد تا پیشگاه وصل رشتی

کشید هر شاهد دولت در آغوش
کشد اندوه هجرانش فراموش

چو آمد پیش آن شمع پرستش | نکردم سینه پیش پای پشتیش

چو موی تخته بر دار تشکیک رشت | همایون بخت شاهان تخته چون بخت

گلاب از چشم خون افشان بچشم | بآن روشن گلاب از تن بشستم

کفن چون بر تن آن راست کردند | ز کفنیش لعنت خاست گردد

نکردم هشته اندوزی فن خویش | که تا دوزم برو لا از تن خویش

چو از بهر جنازه پار دل شکستند | درین ماه سفر کش محمل بستند

دهان پر از نوای سینه نوای | نکردم محمل او را درآئی

چو جای خواب او در خاکش کشادند | چو دیباک درخاکش نهادند

زمین زیر پرده وشش برنشستم | بکام دل ورا آغوشش جستم

دریغا زین زیانکاری دریغا | دریغا زین جگرخواری دریغا

بیا ای کام جان تحریم بین | ز ظلم آسمان مظلومیم بین

بریدی از من و یادم نکردی | بدیدار ای ز خود شادم نکردی

وفادارا وفاداری نه این بود | بیاران شیوه یاری نه این بود

مرا از دل برون افکنده رفتی | میان خاک و خون افکنده رفتی

عجب خاری شکستی در دل من | که بیرون ناید الا از گل من

بجای راه رفتن کرده ساز | کز آن پس هیچگه ناید کسی باز

همان بهتر که ما هم پر گشاییم | بیک پرواز کردن سوی تاییم

بگفت این و عماری وار خواست | برای خود عماری را بیاراست

بیک جنبش از آن اندوه خانه | بر تخت گاه یوسف شد روانه

[illegible]

وفات یافتن یوسف و هلاک شدن زلیخا

دگر گفتا زلیخا را بخوانید
ببیغام و وداع من رسانید

بگفتند او بدست عجز زو پشت
فتاده در میان خاک و خشت

ندارد طاقت این بار جانش
بکار خویش بگذار آنچنانش

بگفتا مهر این داغ محبت
بماند بر دل او تا قیامت

بگفتند این دلش خرسند دارد
بخرسندی قوی پیوند دارد

بگفت جبرئیل با صد خوش سیبی
که باغ خلد ازو میبافت زیبی

چو بوئید آن ز بستان سیب باری
[illegible]

دلش زین شکست باغ بقا یافت
ازان گلشن بسوی باغ بشتافت

چو یوسف را ازان جان برآمد
ز جان حاضران افغان برآمد

زلیخا بالا گرفت آواز فریاد
صدا در گنبد فیروزه افتاد

زلیخا آمد که این شور و فغان چیست
پر از غوغا زمین تا آسمان چیست

بدو گفتند کان شاه جوان بخت
بسوی تخته رو کرد از سر تخت

وداع کلبه تنگ جهان کرد
وطن بر اوج کاخ لامکان کرد

چو بشنید این سخن از هوش بشد
فروغ مهر هوش از بدن رفت

ز هول این حدیث آن سرو بالا
سه روز افتاد همچون سایه بر خاک

چو چارم روز شد زان خواب بیدار
سماع آن ز خود بیهوش گردید

سه بار از بیخودی از خود همی رفت
بداغ سینه سوز از خود همی رفت

چهارم روز چون آمد بخود باز
ز یوسف کرد اول پرسش آغاز

ندادندش کسی بر سر نشان یافت
نشانی ز تنش در آن عالم روان یافت

[illegible]

چو شیران ذرو در شبانروز رنگی — وسی شبها کند با ما پلنگی
بجز آزار ما از وی چه رنگست — که با ما روز شیر و شب پلنگست
سفر کرد چنین تنگ خوی ظالم — که با شیر و پلنگ اندر تکلم
ترا با مهر که رو در آشنائیست — قرار کارت آخر بر جدائیست
بسی گردش نمودن سیر طارم — بسی تابش مه و خورشید و انجم
که تا باهم طبایع رام گشتند — شکار مرغ جان را دام گشتند
هنوز این مرغ نافرخ سرانجام — نچیده دانه کامی ازین دام
طبایع بگسلند ازهم بیکدم — کنند هر یک با اصل خویش پیوند
بماند مرغ دور از آشیانه — دل پر خون ز فقد آب و دانه
به بین دور سپهر و مهر کینش — که هیچ از کین گذاری نیستش
بهر سو دل کسی چون صبح کم بست — که در خون چون شفق هر شام بنشست
ز شورش کس دمی بی غم نیفتاد — گران در شهرها ماتم نشینست و
به بستان پای زن فصل بهاران — تماشا کن بگرد جویباران
چرا گردست غنچه پیرهن چاک — بخواری سبزه چون افتاده بر خاک
چرا اوراق گل پاره پاره است — دهان پر شعله و دل پر شرار است
که افگنده ز پا سرو روان را — که گردد غرق در خون ارغوان را
چرا سنبل پریشانست و درهم — چرا با چشم نرگس ز اشک شبنم
بنفشه در کبودی سوگوار است — بخون آغشته لاله داغدار است
صنوبر با دل گشته بشد شاخ — شده از تیغ خور سوراخ سوراخ

شکایت فلک کجرفتار و انقلاب زمانه غدار

شکایت فلک کجرفتار و انقلاب زمانه غدار

نجاکش وی چون گور و تنها داد | تن سیمین بتابوت و جان داد
خوش آن عاشق که چون جانش برآید | ببوی وصل جانانش برآید
حریفان حال او را چون بدیدند | فغان و ناله از دل برکشیدند
بر آن نوحه که بهر یوسف او کرد | همین کردند بر وی باد و صد درد
همین کردند نوحه نوحه گر را | بسان نوحه گر آن سیمبر را
چو ساز نوحه را آهنگ شد سست | برآوردند بهر شستنش دست
بشستندش ز دیده اشکباران | چو برگ گل ز باران بهاران
بسان غنچه کز شاخ سمن رست | برو کردند زرنگاری کفن چست
نگردند فقیدش سخن پاک کردند | بجنب یوسفش در خاک کردند
ندیده هیچ گه این دولت کس از مرگ | که یابد صحبت جانان پس از مرگ

حکایت

ولی دانای این شیرین حکایت | که وا رو از کهن پیران روایت
چنین گوید که با هر جا سبیل | که جسم پاک یوسف یافت تحویل
بدیگر جا نبش محتاط و با ماست | بجای نعمت انواع بلا خاست
بر این آخر قرار کار دادند | که در تابوتی از سنگش نهادند
شکاف سنگ قبر انداز کردند | میان قعر نیلش جای کردند
همین حیله که چرخ بیوفا کرد | که بعد از مرگش از یوسف جدا کرد
سپیدایم که با ایشان چه کین داشت | که زیر خاک شان آسوده نگذاشت
یکی شد غرق بحر بینوائی | یکی لب تشنه در تیه جدائی

ز فرخ استر هم یک فرجه بودی | که عالم زان لبس از حرم بودی
گشادِ دل نبودش چون بسی سر | فرح را فرجه جست از فرخ استر
رهی بگشاد زین کاخ دل افروز | که نزهتگاه فردا بینی امروز
نیابد دولت هرگز که گاهی | کنی در حالِ این عالم نگاهی
ادیم خاک کفش پا فشارست | درو صد گونه سختی ریگ وار است
بآن کین کفش از پا فشانی | وگرنه خسته با درد و بمانی
برافگن پرده افلاک از پیش | مباش از بردگی محروم ازین بیش
برون از پرده نامی رو دلو نیست | کزان هر لمعه خورشید سر و پست
دران لمعه هر خورشید گم شو | بسان ذره در خورشید گم شو
چو گم گشتی درو یابی رهایی | ز درد فرقت و داغ جدایی

پند دادن و پند نهادن فرزند ارجمند که در کسب کمالات مستعد باشد

پند به فرزند ارجمند

تولاک الله ای فرزانه فرزند | نگهدار تو باد از بد خداوند
ز هر پندی شنو و زان بهره‌مندی | که وقت حاجت او را کار بندی
مرا هفتاد و شد سال از مسافت | ترا اقبال سوی آید مرا رفت
پریشانم ز عمر رفته خویش | ملول از سال و ماه و هفته خویش
ز من گشتی که کار آید نیاید | گلی کافزون که خار آید نیاید
چه شو اکنون که کار از دست رفتست | زمام اختیار از دست رفتست
تو جهدی کن که در کف مایه داری | بفرق از چتر دولت سایه داری

نگردی و ستم ... آید بیرون ... نسیم از آستین ... شاخ بیرون

بهار ... غم ... ایمن ... ز بستانهای غم افزاتر ازان کین

تو بی عشقی ... خون بدیس ... نه گریه دیده ای ... خون بدیس

بگیتی در گلستان خرمی نیست ... دگر باشد نصیب آدمی نیست

نباشد ... نار ... آدمی جز بی نصیبی

دل ... شادی ... از آزادی تهی کن

بداغ نامرادی شاد میباش ... آزاد میباش

... افتد دل ... خویش بندت

... خواهی اخر

گشادستی ... باید مسلسل ... پیوند بسل

دگر ... پست ... گشاده دست

تو غافل ... پای می بستاند ... داد

در آورد ... پای بشکست ... ساخت لنگ

عصا گیری ... روی ... که لنگی را بره هموار نمائی

چو قصر ... تازه ... بچوب خشک نتوان ...

بزور ... طاقت نبودت ... ز دستت نقد گیرائی برون کرد

بری ... سوی هر کار ... ولی کارت بر ... نآید از دست

چو رفت از دست بیرون ... پنجه ... مکن خود را بزور پنجه رنجه

شکایت

فلک کجرو ... انقلابات ...

چو آید از قفس مرغی به پرواز | وگر مشکل بود آوردنش باز
درونت تیره از بیش خارف | زبان بگشایی در شرح معارف
معارف گر چو مو باریک باشد | چه حاصل زان چو دل تاریک باشد
مکن با صوفیان خام یاری | که باشد کارشان خام کاری
طریق پخته کاری گر نداشند | بخامی میوه از باغت فشانند
ز اصل خویش آن میوه بریده | بماند تا قیامت نارسیده
منه دست تهی از سیم و از زر | بجز در دست پیر بهره‌ور
چو در دستش نهی دست ارادت | بدست آید ترا گنج سعادت
چو عیسی گر توانی جفت بخت | مده نقد تجرد از کف مفت
ز دیده خواب راحت دور کردن | به از همخوابگی با حور کردن
بگلخن پشت بر خاکستر گرم | به از پهلوی زن بر بستر نرم
اگر ترسی که ناگه نفس خودکام | بمیدان خطاکاری نهد گام
ز زن کردن بنه بندیش بر پای | که نتواند دگر جنبیدن از جای
بدین نیت در هر زن که کوبی | صلاح نفس جو از دل نه خوبی
زنی کش همسری از عفافست | همین گلگونهٔ رویش کفافست
دران خانه جمال حور دارد | که از نامحرمان مستور دارد
بود قرب سلاطین آتش تیز | ازان آتش کسان دو دو بگریز
چو آتش برفروزد مشعل نور | ازان می گیر بهره لیک از دور
ازان ترسم که چون نزدیک آئی | ز نور زندگی تاریک مانی

پند به فرزند ارجمند

طریق بی‌وفائی را رها کن
ازان حضرت که فیاض وجود است

پند به فرزند ارجمند

ز خوان کسی کالای کنگشت — تا از آن ری کانگشتان مکن مشت

نمک را چون کنی در کار خود صرف — نمکدان را شکسته انگشت بر حرف

باحسان برا حیا دست بگشای — مده در تنگنای ما خطی پای

مده شان قرض و ستان نیم حبه — فان القرض مقراض المحبة

به بخشش باش از ایشان بر برداه — مسازش زود وام داری شان گره جا

چنان نه لیک بخششگری گام — که بر گردن نیاید بارت از وام

برای دوستان جان را فدا کن — ولیکن دوستان دشمن جدا کن

که باشد دوست آن یار جدائی — دلش روشن ز نور آشنائی

کشد بار تو چون باشی گرانبار — نشاند کار تو چون گردی زیانکار

بنا خوش کارها گیرد خوشت دست — کشد از بار نصیحت انگشت بست

ز آلایش چو گرد و دستگیرت — برآرد پاک چون مو از خمیرت

به کار نیک گرد دیار تو — به گوی نیک نامی رهبر تو

چنین یاری که یابی خاک او شو — اسیر حلقه فتراک او شو

وگر نه روی در دیوار خود باش — ببر ز اغیار رو یار غار خود باش

ز غمهای زمانه شاد بنشین — ز اندوه جهان آزاد بنشین

فراوان شغلها را اندکی کن — ز عالم روی شغل اندکی کن

اگر باشد شب تاریک وگر روز — به هر وقتی که باشد دل فروز

وگر ناید ترا این دولت از دست — نشاید عار بیکاری نخواهد بست

بکن زین کارخانه در کتب روی — خیال خویش را داده با کتب خوی

بدین پاره طاوسان چو بوقی — خلاص از قفس محبوسان چو جوقی

خلاصی رستن است از وهم و پندار — ز تحریر سطور نظم اشعار

نظامی کرد نظم دلکشایش — تکلفها ز طبع نکته زایش

درون پرده اکنون جای کرده — وزو مانده همه بیرون پرده

نیاید پرده تا در پرده باشد — جز آن سر که با خود پرده باشد

نباشد آن سر الا من اتی الله — بقلب سالم ما سوی الله

ولی کرده ازین بیغوله تنگ — سوی فسحت سرای قدس آهنگ

ازین دام گرفتاران رهیده — ز بر دامن عرش آرمیده

درون از نقش کثرت پاک شسته — ز کثرت سر وحدت باز جسته

بپهلوی خود این دل را نیابی — چه باشد گر ز خود پهلو بتابی

ز نیکو پهلوی مرد کاروانی — میان کاروانان پهلوانی

چه خوش گفت آن دل گنج عرفان — که باشد رونه دار صف فنان

همه آید نماز از بهر زن پیر — که باشد شیوه او عجز و تقصیر

ولی گر مردی آن را بدست آر — که پیش کاروانان این بود کار

نشان دل را که شرحش با تو گفتم — بوصفش گوهر اسرار سفتم

بجو از پهلوی پیر مکمل — که این باشد بدست آوردن دل

خاتمه در شکر اتمام و تاریخ اختتام و دعای بعضی کرام ادام الله تعالی

بحمد الله که بر رغم زمانه — بپایان آمد این دلکش فسانه

چو در پای قدم جنبش نماید
نه بانگ عوکی سامان چرا
نهان به کاندرین ویر مجازی
کند فضل خدا مپیت چاره سازی

در مخاطبت نفس ترقی دادن وار حضیض خویشتن وا رهی زده و بلند

بکار بستگان رو آر جاهی
نکن زین بیشتر در کار خامی
چه باشد خستگی افتاده بودن
بخاک نیستی افتاده بودن
نه بینی زیر این زنگار گون کاخ
که از خامیست میوه بر سر شاخ
بشیشه چون کند در شیشه رو
نخورده سنگ طفلان خام
نخورده سنگ شیشه کاران گوشه گیر
ز سنگ انداز خامان گوشه گیر
طمع را از قناعت تیغ بر کن
طلب را از توکل شاخ بشکن
نشهرستان همت ساز خانه
بعزلت گاه عنقا آشیانه
زبان بگشای در مدح زبونان
مکش زهر یکی زین ننگ و نان
بسر آن ملک از ان پشت پائی
قوی وستان گیتی را قفائی
نظر کن در فصول چار گانه
که میگردد بدوران و زمانه
ببین یکسان بهار و برف هر سال
خزان هر دو را خنگ یکسال
میان هر دو تابستان و دی نیز
بدین منوال تمکن نیست تمییز
نشد انجم درین شکل مدور
چرا شادی بدین وضع مکرر
مکرر گرچه سحر آمیز باشد
طبیعت را ملال انگیز باشد
زبان بگذار و فکر سود خود کن
ز هستی رو بدریا بود خود کن

در مخاطبت نفس

منور شد ز نیر دار و دیارت
برآمد ظلمت کوری و دوری
از آن ظلمت نزیبد حیا و دوری
بدین در ره قوان نور کجائی
بود دن کام ره آری بجائی



پادشاه سلطان حسین خدمت مولانا بکمال عقیدت داشت و نظام الدین
میر علی شیر که مطلع پادشاه بود مطیع او و از معتقدان و دست و ملیح بات خودش
ستایش بسیار فرموده رضا نیز عالیه را در اکثر ملوم صحبت روزگار با دگار است
پنجاه و چهار است موافق عدد قاسم مساعی و جمع فملا صحه عنایت لانا او
قدر بود که شعر کبیر و منظومات بسیار داره و دیوان مثنویات سبعه و...

میر علی شیر

کاشف سر الهی بود و مشاکل عجیب
یا من بدا جمالک فی کل ما بدا
...
گفت تاریخ وفاتش کاشف سر اله
باد و هزار جان مقدس فدا
...

ذکر مصنف علیه الرحمه

هزاران تازه گل در روی شکفته | دو صد نرگس به خواب ناز خفته
چمنهای معانی شاخ در شاخ | عبارتش نو اسنجان گستاخ
خط مشکین او را لوح کافور | چو در پای درختان سایه و نور
هزاران حرف که در وی چشمه زارست | ز معنی موج زن یک چشمه سارست
بهر سو جدول از سر چشمه ساری | مرا از آب لطافت جویباری
خوش آن رهرو که بخت سازگارش | نشاند بر لب آن جویبارش
ز فطرت در آتش از دل غم بشوید | غبار از خاطر درهم بشوید
ز جیبش سر زند سرو وفایی | ز جیب آرد برون دست دعایی
ز موج بحر الطافات الهی | کند این تشنه لب قطره خواهی
چو آرد تازه گلها در آغوش | نگردد با غبان بروی فراموش
قلم بنهاد این جنس فاخر | رسانید ختم سالی به آخر
که باشد بعد از آن سال مجدد | نهم سال از نهم عشر از نهم صد
اگر فهم سیت بیتش را شماره | هزار آمد و لیکن چار پاره
خداوندا بمردان ره عشق | نهادو بار در منزلگه عشق
که با این نو عروس حجله غیب | تهی دامان عیب از وصل بی عیب
مبارک سر بنه و ارکان دولت | غضنفر سیستان و شیر صولت
بشخصه آن جوانمردی که نامش | نسب چون نام باشد شیر شمشیر
ز پس در بیشه هر روی دلیرست | ز مردان جهان نامش دلیرست
یکی در از در دران کشنده | یکی سر پنجه با گوران زننده

خاتمه از مصنف رحمة الله علیه

